تحفة العراقین

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب وکتاب سراپا انتخاب

من تصنیف

افصح الفصحا ابلغ البلغا شهسوار میدان خوش بیانی حکیم خاقانی شروانی

مع تحشیه

فصیح بیان شیوا زبان بادشاه کشور علم آفتاب آسمان حلم مولوی ابوالحسن صاحب سلمه

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

وجه طبع کتاب فیض انتساب

بسم الله الرحمن الرحیم میخوانم و فرس خامه در مضمار فرس میرانم که میکده جناب فضائل مآب کمالات انتساب افصح الفصحا ابلغ البلغا اکمل الکملا افضل الفضلا کاشف اسرار مشاهده واقف استار مجاهده غواص بحر توحید آشنای دریای تفرید سر چشمه شاهدین الیقین علم افراز میدان علم الیقین گوهر عمان حلم گل گلستان علم خسرو ملک حیا شمع بزم وفا بادشاه کشور مروت خورشید فلک فتوت خال رخساره شگفته روئی وسمه ابروی آبروئی وصف معنی و بیان جوهر تیغ لسان رونق اعمال کاملان اصلح عمل عاملان مخدوم ما امجد زمان کعبه عقلا قبله دانشوران خلاق مضامین بالاتفاق معاصرین نوازنده قانون سخن طرازنده صور این فن فروزنده شمع خوش بیانی آموزنده زبان باستانی قهمین پیرایه علوی اسطقس افتخار امهات سفلی وحید دوران فرید زمان مخدوم ما مولانا مولوی ابوالحسن دامت فیوضه که از خاک پاک حضرت فرید آباد ست و فرید آباد از همین انفاسش سزاوار آباد و آئین بقعه همایون متصل شاهجهان آباد دهلی ست زبانش تشنگان وادی تحقیق را موجه کوثر ست و قلم در زبانش بکار ازوار اعدا با ذوالفقار برابر نگاهش که عین چشمه فیض ست برای خاص و عام مایه عزت ست و وجود با جودش درین عالم بی بود و بی نمود آیه رحمت هر لفظش یکدست دست با گوهر سخن را یاره و هر حرفش تکیه گوش ناظر معانی را گوشواره همانا زبانش وافی استاد معلم اول و ثانی ست و نقص کلام او جوهر عرض کمال حدیث سحبانی فی الحال آن بحسن تسجیع رموز نکته دانی در ملک اوده تحصیلدار هردوئی ست ایزد بسیار بخش بمرتبه اعلی رساناد و فایز مدارج روز بروز گرداناد که خیاط ازل این قبا بر اندام او چسپان دوخت مدرس اول در کالج اگره بودند مثنوی از اول تا آخر انتخاب بلکه منتخب الجواهر ست نتیجه طبع لطیف و تصنیف لطیف حکیم خاقانی شروانی مسمی به تحفة العراقین را بدرس و تدریس شرف بخشیدند و بر جوانب معضل ڈایرکٹر پبلک انسٹرکشن صاحب بکمال عرق ریزی مشکلات آنرا سهل نموده بر حاشیه زیبا رقم ساختند و بصد حسن سعی و عمدگی صحت در مطبع پنج سطبعش پرداختند بیشتر گورنمنٹ برای درس دیگر مدارس خریده فرمودند و چندی نسخه دلدادگان شاهد معنی و شادست خرید نمودند بسا مردم چون دیده اعمی جمال این لیلای پیکر ندیدند و بر خاک حسرت و محرومی تپیدند بر حال اینان دل من مجیب نولکشور به سوخت و آتش گرم خوئی که جبلی ست در مجمر سینه افروخت بدعوی نیاز شاگردی خدمت حضرت مصدر الاوصاف تکلیف دادم والواب علیش و خوبی بر روی طالبان گشادم و بعد استمزاج جناب مستطاب که خدای خلقت سخن برادر مسلم ست مطبع این کتاب کمیاب افادت نصاب که عمده تبرکات استادی ست در مطبع کانپور پرداختم و قیمت بر حیثیت کتاب جانفشانی کارپردازان مطبع و سرمایه صرف کثیر خویش بس قلیل تجویز ساختم که علی العموم شایقین این جنس گران بها فرا بیند و فیض بی نهایتی منت حاصل نمایند اگرچه کتاب مذکور بنفسه مایه نبات بود لیکن حاشیه لذت دیگر افزود ایمان ست که کتاب کلام شادست و متن از معنی شیرین کان قند اما حاشیه حضرت تحفه بیش بهای شکرستان که شیرینی اقسام مرا قسم متن مانند رخساره محبوب خط خوبان او ست آری حاشیه هم لسان لف عنبرین محبوبان که بدلها اگرچه دیگر شرح طبعان هم حاشیه نگاشته اند لیکن جناب سخن نیاشان نگرد نشسته اند از نیجاست که گروه گروه چندین چون غان پر در سر با فتح ارچابنو در سربرین این همای سعادت را در امتیاز کشیدند و مانند طایر حبشی کار با پر ندیدن

گذارش بیچ مچ زبان نولکشور مالک مطبع اوده اخبار کانپور بعبارت محمد انوار حسین تسلیم

فہرست تحفۃ العراقین

بحمد خالق کون و مکان آفرینندۂ زمین و آسمان عز اسمہ
مثنوی عدیم النظیر ولاجواب کتاب انتخاب نوربخش عینین مسمی بہ
تحفۃ العراقین ١٨٦٧ع
تصنیف افصح الفصحا و ابلغ البلغا حکیم خاقانی شروانی بصد زیب و زین
در مطبع آفاق مرجع منشی نولکشور بلباس الطباع پوشید

اللهم ست تاج عنوان
مارا چه زبان که شاه لولاک
والشمس بیان طلعت او
حسان عرب وراچو بستود
خاقانی کو بنعت پرداخت
ساحر که نه سحر او حرام است
لفظش همه سحر بلکه اعجاز
زان گفت که صبح چون برآید
در کف قلمش بشکل ثعبان
از ابن علی و ابن عمران
مانده چندی اسیر زندان
این فرعونان عوان ها مان
زد نسخ تحفت بی خراسان
حیفش به ازین نگشت و کس
اما ز زمانه ناتوان بین
از دست محرفان بفریاد
اندیشه ام کاین کتاب مطبوع
سال طبعش بگوی زین نیس
ابر گهرے که می فشاند
من علمک ست خبر آیا
هر یک ز قصیده هاش معلق
اقلید در کنوز عرش است
ثنی حد من ست مدحت او
دار و زا نرد میان آفاق
روشن بضیا چو صبح صادق

خطبه زیبد بنام سلطان
لااحصی گفت و ما عرفناک
والنجم ثنای رفعت او
آئید ه بروح قدس منسوب
از دولت او چنین لقب یافت
بل سحر که نام او کلام است
از غیب شنود آیه قد فاز
خضر سخنے از و رم در آمد
هین مهتر کا تنها جبان
فرستے با شد ولی نه چندان
بر شادروان شاه سروان
هان مان تو بفر دعون نیروان
شد چون صحت از نزول قرآن
این تحفه عراق و شام سرابر
مانده زیر شکنجه کین
پیراهن کاغذین پی واو
گرد و بسیاق نیک مطبوع
این تحفه عراق و شام البس
صهبائی صاف کیش [12] وا هم
زانست سبق مدیح او را
هستم از سبعه معلق
نقابے بسد رموز عرش است
زهی وصف پدر از آن نهم و
خوبی حسن محمد اخلاق
سفینه اش بصفا چو قلب صادق

سلطان ازل قدیم مطلق
شاه ثقلین و فخر کونین
امی حرفی نه بر زبان راند
سحبان عرب وظیفه خوارش
از سحر کلام اوست پیدا
کلکش بدوات قیر منزل
از خضر بنی گرفته تعلیم
گوئی که بمکتب تعلم
دیده جانش بطور معنی
هان هان علمای امه بی قبیل
منگر سوی منکران منکر
آنکه در صین بدتر از صین
در پی بد از ین نمیتوان سفت
گر خاطر پاک را کند حث
نه از خاص برای او بناے
آورده هم جمع نسخه چند
گفتی روح حکیم شد شاد
دیگر شود از پی سرحث
ضمخانه فیض اکتساده
با فکر دقیق اوست مختل
لطفش حیرت فزای حاجم
هند است بذات او خراسان
گویم ز ثناش هر چه بر جاست
در طینت پاک اوست مضمر
مشغول عبادت تهجد

دارای جهان خدای برحق
کونین بذات اوست دزین
او تیبت جوامع الکلم خواند
حسان عجم حریص بارکش
خود ان الله من البیان سحرا
هاروتی و ان بچاه بابل
خوانده درس رضا و تسلیم
دم زده بکلیم در تکلم
مانند کلیم صد تجلی
بوده چو بنی سے سرائیل
فرعون نسیره کلیم منظر
پرداخته تحفه العراقین
در مدح او چنانکه خود گفت
این تحفه کراسه الیست محدث
نه از عام بر وی از نگاهے
تقویمش کرده با فروزند
کین طرفه دو ماده مرا داد
این تحفه کراسه الیست محدث
چون پیر سخنان [55] صلای [18] داده
تخیلات جریر و اخطل
طبعش غیرت دک شاحم
ولی ز وجود او صفاهان
نامش محمد حسین خاست
امر معروف و نهی منکر
مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده نعمتش وجودم
یادم آید ز مسقط الراس
چون گرد در آفریده آباد
سکان او خلیق و اشراف
ابرو پی میهمان کشاده
بینی بسواد او حدایق
نارنج و ترنج و انبه و سیب
رضوان که درو قدم گذارد
چینی سلب ست در بر او
طوبی پی حوض و ست دولاب
قلعه اش بحصانت و متانت
چون سبع شداد با فر و باد
یکسو بینی سرای مهمان
نه از دزد و خطر مسافران را
آن مشربست صادر و وارد
خورشید که آب و تاب دارد
کوهی و چه کوه طور سینین
آن فاکه کشیده مطبوع
سدر مخضود و طلح منضود
خفته بجوار او بزرگی
از هیبت نسبت جلالش
بانگ الا الهیش شنفته
بین الغرب و شمال آن شهر
بر شاخ درخت آن ستانه
زواره شنوده از کرامات
بر گرد حصار او خیابان
ایمن بصفای دست صیاد
فارغ از رنگ و طیب جل شانه
آن صفه حریم کعبه خوانم
این خطبه که تحفه راست آری

پرورده چه کز وست بودم
حب وطن ست فیه باس
نامش بر نام خویش بنهاد
نیکو سیر ارجمند و دل صاف
بر صفره صلای عام داده
فردوس صفت بشکل رایق
بر دارد دل اهل ذوق شکیب
سر دیگر ازو برون نیارد
مشکین مقنع ست بر سر او
از حوض طهورش منبع آب
چون باب الان در صیانت
هم ذات نعم چو ربع شداد
محکم چو بنای ذر نشینان
نه از عیاران اثر در اینجا
آبش شیرین و صاف و بارد
صد غسل در آب او بر آرد
گشته محفوف زیتون و تین
نی مقطوع آمده نه ممنوع
ما مسکوب و ظل ممدود
کامل چه مکملی ست شگی
خور بوسه دهد صحن فعالیش
چون گل ز نسیم شد شگفته
از قطب شهید یافته بهر
اطلاق گرفت آشیانه
نص لا تحسبن اموات
صد مرتع سنبل ست و ریحان
چون آهوی حرم فره شاد
باک از آزار آب و گل شان
خاکش کعب الغزال دانند

با نفخ جناح دل بهر دم
شهری آباد و ربع معمور
هر سوش [illegible]
پاک از الواث طینت شان
تیمار خورند گزینان
هر سو سروی سهی سرافراز
صد تخته گل شقایق و ورد
مسجد که درو ست یافت تعمیر
بیت المقدس زیارتش نور
نیکو تر بقعه اش میدان
بر چرخ رسید کنگره او
عراده رسد برو نه غضبان
برده بالا بنای و سقفش
تالابی بر کنارش افتاده
اشجار شطش نوان و لالف
غربیش دو کرده کوه فرسون
فاکه فیها و نخل و رمان
دانی ست ظلال و سلسبیلش
روح و ریحان عرصه او
در نام او چنانکه باید
چون دم از لا اله برزد
زین خار تو در شگفت ماند
فارغ ز دو کون در بیابان
فراش درش نسیم اشجار
کعبه ست ولی نه کعبه شکم
گاه گله در وغا غزالان
و یار در آن قضا و باقین
سرهای برهنه هشته مویان
از فرط جلالت و عقیده

گویم بحقش که رب ارحم
پرزیب کرا و چشم بد دور
چون صنع ممرد و منقش
از علم در قار زینت شان
مرهم نه خاطر حزینان
هر جا نخلی بلند طناز
چون نار خلیل روشن و سرد
در عهد خلافت جهانگیر
معمور چنانکه بیت معمور
سالش خیر البقاع میخوان
برج فلکی ست منظر او
زد باد بدست چرخ گردان
پیراهن سنبل کرده و نقش
تالاب مگو که دجله بغداد
همچون متواضعان اشراف
از لطف حق آمدش فرو سون
عین جاریست چشمه آن
سلسال روان چو سلسبیلش
جنات نعیم فیض ضیای او
یوسف آمد پی محمد
صد شمع چو غنچه سوسن آمد
بر دم کلمه نمایش خوانند
آسوده بسایه درختان
سقای مزارش ابر آزار
مخصوص بوا و غیر ذی زرع
پاکو بانند دست فشان
چون محرم کعبه فی بتزمین
بدوی صفت آن سرو گویان
سر با سجده دیش آوریده
از بوالحسن ست یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

ما ئیم نظارگان غمناک — زین حقه سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجایند — سر کیسهٔ عمر می گشایند

وین طرفه که بر بساط دوران — مهره ز من است و حقه گردان

خود بو العجبان سحر کارند — گه قائم و گاه قند زارند

وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در در آید

وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفگنند و هم سم

وقتست که این چهار حمال — بنهند محفهٔ مه و سال

گردون نمط پلنگ گردد — گیتی نفس نهنگ گردد

از چرخ زدن بیفتد افلاک — در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوز	سنجاب شب و حواصل روز
یکسر شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز	از ناخنه روید استخوان باز
اینک ز علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظه برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آئین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان ویی	دجال هزار و مهدیی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نمای با ریخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجد خوانان لوح تقدیر
زانجمله شه خطابست	طفلیکه خلیفه کتابست
خاقانی را بخطه خاک	نگریزد از این مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جاندار وی علت بهاران

ای کعبه رهروآسمان را | وی زمزم آتشین جهان را

هنگامه شب روان دریده | پروانه بفرقت آرمیده

از سهم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا

شکل تو بعالم سپنج | تاریخ حدیقهٔ ترنج

از فیض تو در دو گاهواره | دو هندو طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم بتو دیده هفت در هفت

زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست

دارد ز تو روی رومیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباجه روم راز تو زنگ | آئینه زنگ راز تو زنگ

کودک وشی و تراست دربر | بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو دران ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت

زرباشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی

گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر

گه گوهر عمر زا بسے باشی | گه آتش جانگزای باشی

چون شان عسل نمائے از بر | کوه از نظر تو روغنی سر

از هر طرفی که اندر آیی | اندازهٔ آن طرف نمایی

باشی بدریچه رسن ساز | هر جا روشنی بتو رسن باز

گه در بن نردبان کنی جای | گه بر سر کوکبان نهی پای

گه راست گهی کج اندر آیی | گه تیز روی و دور سر آیی

هم عارض لشکری هنبارا | هم شاهد مجلسی گسارا

رنگین تو کنی کمان شیطان | چون طاق مقرنس سلیمان

روشن بتو چشم شاه و درویش | جود تو ز فیض آسمان بیش

در قصر شهان سپیه نیایی | زی بنگه بولدیان گرایی

نو خط ز تو شد عذار عالم | و آخر برقانی از تو شد هم

هر ماه چو پیک رایگانی | خلعت تو دهی دو استانی

یا خلعه مده بزیر دستان | یا دادهٔ خویش باز مستان

آرایش تاج هر کس از تست | و افزایش گنج هر خس از تست

خیره دست سبک سران نگیری | خس پروری ار گران نگیری

از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک | زاینده زر و جوهر پاک

آنرا که ز بخت تیره روزیست | از زادهٔ خاک خاک روزیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال بنجاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فتح اختر	با مهرهٔ لعل گردون چنبر

در مذمت سیم و زر اثنای خطابی که با آفتاب کند

هر دو اثری لعل و زر نپوید	طفل است که زرد و سرخ جوید
لعل ارچه شراره ایست چون شنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بچون فراز برده	جامه چه درد از نماز برده
گل زان بود از فنا و باشش	کز لعل و زر است پر و بالش
گل را بشکنجه در کشد زر	چون زرد و درم بسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد	آز زرت آز زری برارد
زر را ول نام زر و هشت است	زان گبر بزر درشت پشت است
زر چیست خزانه آتش فسرده	خاک بیمار بانگ مرده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی برخ تو کشاید این در

تا ناهن حرص جوشن تست	زر مقناطیس آهن تست
چون جوشن آهنی گسستی	از مقناطیس باز رستی
زر چیست بت دو روی طرار	یک راه برین دو روی پشت آر
بشکن بت اگرت هوای نیست	آن بت که شکسته اند نیست
خاقانی را بچشم هستی	دیدار زر است بت پرستی
او راست طریق بت شکستن	از آزر و آزری گسستن
آن شش سری که خلق خوانند	جز هفت سرا زو ها ندانند
زر در نظرش سگی گذر کرد	گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها	وی از تو گداز شش صورها
ای دایه مهربان هر خس	معشوقه رایگان هر کس
صاحب صدری ولیک خود رای	در صف نعال هست جای
آن نور که بی دریغ باری	از دیده من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست	این سنت قصد دشمنانست
شروان ز تو گرم روشن اوقات	من در گو سرد سیر ظلمات

نی همنفسی نفس کشاییم	نی خوش سخنی هوس زداییم
پرخنجر هندوی دل از غم	پر آتش پارسی لب از غم
مانند ه حلقه ورم بس	نالنده ز دست کوب هر خس
گویای و خموش بی دل و رای	جنبان و جماد بی سر و پای
تف دیده و زخم پتک خورده	قدّ الفی چو میم کرده
پس بر در خلق جاودانی	استاد سرای رایگانی
حاکه منم چو حلقه بر در	آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقه آتشین شب و روز	در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شو و علی الحال	در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد	بر رشته جان من گره زد
تو گرچه در نهفتها نمانی	روزنی نکنی گره کشانی
بر روزن من نتابی از چشم	نی در دل من بشغرفه چشم
مثل تو بروزنم چرا نیست	در روزنم آخر اثر تو نیست
در روزن آن کسی فروزی	کز روزن پشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دیده	سر نی و کلاه زرکشیده

امروز نصیبه ناکسان راست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چه زر روشنان هم
حالات فلک نمود مقلوب	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم	راه هوس ست هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ای غریب و اعمی
آری تو اگر هنرشناسی	زاعمی مطلب گهرشناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام ست
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار	از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزوده	رخ در خوی سر در بیق اندود
دل بر سر عذر جان فشان است	جان از پی بخورده در میان است
افگنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بر دست

صبح ست سوی تو عذرخواهم
صبح ست شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه رویست
صبح آینه دار راست گویست

عذر از نفحات صبح بپذیر
گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو چو نیست کین نباشی
روحی همه خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عام است
قدر تو چو قدر عشق تام ست

از عدل خلیفه جهانی
گه گاه سیاه پوش از آنی

بالای و پستی از لطافت
نزدیکی و دوری از مسافت

مانی بهزار عشر زرین
بر سورهٔ اختصاص یاسین

زرین صدفی جواهر افزای
در بحر کف محمدت جای

هرچند ردای زرنمائی
تاری بردای مصطفائی

هیچ زری از پی بهارا
در حلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقالهٔ اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست
چون حلقهٔ درع زان خمیدست

در دامن درع آن مظفر
نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون
یک حلقه در و چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا یافت — خاص از پی قد مصطفی یافت

کان درع که داشت قد آدم — تا آنف کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر — دستی ابنوی ست خلد انور

بر جیب کمال آن مقدس — گو آنگله ایست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی اورا — دا آهی ست جهان داهی اورا

تا احمد ملک دار شرع است — در حلقش شده خطه فرع است

در دار الملک سر قرآن — خطبه ابدی بنام اوان

نزل دلش از سرای قدست — پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه دوز عالم پاک — از کیمخت کبود افلاک

نه غاشیه ست چرخ اخضر — چار ارکانش نهاده بر سر

ازیرا که قسم بجانش خورد است — سجاده‌ش ادیم خاک کرد است

لشکر گه دین ستانهٔ او — کعبه شده کوس خانهٔ او

هر شب که عمود صبح شد راست — خاص از پی کوس کوب او خاست

در صحن بقا ستانه دارد — وز نقد رضا خزانه دارد

گردون دهم ستانهٔ اوست — فردوس نهم خزانهٔ اوست

خیمه زده شرع در جنابش | حبل الله المتین طنابش

هم جانورست و هم سخنگو | نخجیرستان خیمه او

بگرفته جهان و هفت سقفش | پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامه وقف این ممالک | توقیع زده که صح ذلک

این عالم و آن کهن عطایش | صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است | در راه همتش کلوخ است

او آبحیات عشق خورده | استنجا زین کلوخ کرده

خاتونکی که دل گشایند | چون از ختن ازل در آیند

ناکرده هیچ باسب جلباب | از کسوت هند و فرش سقلاب

بر دست مجاهزان فکری | نابرده هنوز مهر بکری

آن طایفه را بدست انفاس | مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد | گوهردم و بحر فطرت آمد

زان فضله که گوهرش هند اخت | خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست اگر به | از زله خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش | قربان گردد بر آستانش

از پی حیوان چو گشت قربی	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت	از فر بهشتش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر شتا
از سگان جهان شود شاد	گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در حسب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من دو جو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه زخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر رویی سه بیت نشانده
با صورت شش سر سه برونم	با سفره هفت سر درونم
زر بیکه بود خلاص کانی	آواز دهد چو بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتان بالا	نی طوق آید ز من نه هرا
زیرا نه خلاص شک ندارم	کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر زنارنج	میلاخت دو کفهٔ ترنج
وز چوب درمنه در میانه	میکرد عمودی وز بانه
دیدم که ترازوی بیار است	دو کفه و شش علاقه شد راست
با باد شدم در آن ترازو	من زین سو و با دُران دگر سو
با دارچه اهل خشک ستر بود	از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر ایم	کز باد بسنگ کمتر آیم
حیرت زده ام ز ظاهر حال	تا چرخ ز من باخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد	یا بند کتاب زند سازد
از زرگر چرخ باز دانم	تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دائره گرد نقطه پرور	ای بوته و ای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهان را	سلطان یک اسپه آسمان را
از دولت تیز یافته فر	شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیذق
فرزین بسه خانه زین سوی تست	ماه اجری خور ز پهلوی تست

و بخشش تو سحاب اخضر	جلاب دهد بتحفه عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار	هم نیزه نمای هم سنان دار
بر چهره شنبلید خوش تاب	نشره تو کشی بزعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بکشاد	از یک نظرش جنابت افتاد
شب آنهمه غسل زان برارد	تا روز نماز تو گزارد
او محرم تو تو کعبه او	او ساکن و پیش تو در تگ و پو
محرم که شنید معتکف وار	یا کعبه که دید با رفتار
هر چه از ورق نبات بر رست	نیلوفر وار عاشق تست
بستان ز تو محشر الطیور ست	هم صوت طیور نفخ صورست
بلبل بدعای تست شب خیز	خاکستر دام آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت	طوطی ز تو کار نامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی	صوفیچه نمای و ماجرا گوی
سارک ز تو مطرب چمن گشت	هندوی چهار تاره زن گشت
در وصف نوای بهار خوش سیر	خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بنثر جلاب با آفتاب مشتمل بتقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را توئی همه کار	بازیچه نمای و مجلس افروز
گاهیش طلایه بان زاری	گاهیش ترازوی نمازی
هر خشک و تری که هستش ازتست	کف پر زر و گل به پستش ازتست
چون با نظر تو همنشین گشت	پشمینه او بریشمین گشت
سرداب وحشت زمانه	از فند تو گشت تابخانه
آئی بر تش نسیج بر تن	گاهی بدریچه گه بروزن
در روزنش ای فلکی همه روز	سجاده چارسوی زر دوز
پس چون مشبکش نهی روی	دامانش کنی پر از خته زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک	از خاک بدیده بر سپنی پاک
آن روز که در نقاب باشی	آهنگ کند آسمان خراشی
تو خفته ماتم خراسان	من بسته دار ظلم شروان
تو رانده آنطرف بسوس	کان سو لد تست و مسقط الرأس
من آفت زاد و بوم غمناک	دل در تب گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده	دوزرخ و دو تب کشیده
از کرده روزگار ایمن	من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم زداند و	قیر این چاه ست و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سر اش	چون کوه شنیده را کمن فاش
زین اعمی سیر و الجحی سار	بشنو و دو سه سر گذشت اسرار

در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امید دوران	بر بماند ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	بر لاشه عزم لاشه خویش
از شط وبال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش مسیح توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نو بهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکرزار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش بهر خزان گل	بر آب گهش بهر کران پل

الحق باضافت چنین رود | بحر عدن از دو قطره کم بود

میرش ز خیال دوست کش تر | دُر وقتش ز رشک خنده خوشتر

خوش نکهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر برآرد آدم | تجدید وضو کند بدو هم

دریای محیط پیشکارش | محتاج زکوة چشمه سارش

در جنب فراخی گشادش | با غایت زر رخی نهادش

اخضر که چو گنبدیست از زنگ | مانند گنبدیست بر تنگ

جیحون کم از اشک چشم عیمی | سیحون عرق دماغ افعی

مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا

چترش بنوای تغر محرم | داود سماع و بار بدم

بر هر خط شط او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی

شست افگن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و رضوان

هر نخله بساحل از میانش | دندان فگنند ماهیانش

زان دندان برگرفت افلاک | هر دندان را بسنگ تریاک

مریخ چو حق ازو نگذارد | زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بہ مستی — نهر الله خواند جان ...
موسی و خضر درو شناور — ز و یک نم صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگزیران — انگشت به دست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم — زان نیل و فصیل معبره کردم

رسیدن بصحرای شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان
با وسعت او بچشم وصاف — چون نقطه فا شده که قاف
گردون بسرش چو بنگری ژرف — چون حلقه جیم بر سر حرف

در صفت منصه و لشکر سلطان گوید

از خیمه وران فضای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه و قرب گاه مردان — میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان و صد شاه — آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک بسه بوسه خطرناک — العبد نوشته بر سر خاک
ازنگاه زمین آرمیده — فرمانش زوال [illegible]

پس ساخته زان دوال تو رنگ — بر اسپ فلک حیاضه تنگ

کان مرکب گرچه عرش سیر وست — بالای راه همت اوست

مینا فت سرای پرده از دور — چون در شب تیره شعلهٔ نور

آری شب تیره هرچه نورست — نزدیک نماید ارچه دورست

نزدیک ولیک طالبان را — بس دور ولیک غائبان را

برگرد سراپردهٔ خاص — حلقه زده ساکنان با خلاص

چون آتش طور سوی موسی — نزدیک وی رسیدنی

خاصان همه در سرای پرده — از رشته جان طناب کرده

سرهنگانش آستان گرفته — از مقرعه زان جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب — هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آختگان پاک عنصر — بر تیغ نوشته یارب عنصر

پرداخته از جهاد اصغر — پس تاخته سوی جهاد اکبر

بنموده بحرب آتش آمیغ — تیغی بزبان زبانه از تیغ

یک ضربه و صد هزار تاثیر — یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمائل	مریخ سلب زحل حمائل
چون ریم آهن بر خشم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشهٔ دامن بقاشان	در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شعریان طنابش	فلکهٔ فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت خشان	شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بسر خرابات	پی گور کنان گه مناجات
صافی دم و دردخوار هریک	سرمست و خرد سوار هریک
پروانهٔ آتش سحرگاه	دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان و داو برده	اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده	دوزخ بدو جرعه درکشیده
خمخانه بدیده در کشاده	کونین بدو می گرو نهاده
هر چنگ زمانه فارغ اللذات	از بیست و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده	دل چون زنخ

ای خاصگیان سخن شما است	تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمائید	در حضرت شه سخن روائید
از چنگ وبال وا خریدم	در بارگه بشرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان	دریابم دست بوس سلطان
میگفتم کس شفیق من نی	در ره طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان	مالنده پای پایمردان
روزی ز وثاق پایمردی	می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم	با خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان دو چارم افتاد	کان خواجه بر گذارم افتاد
صدری متنفر از خلائق	عدلش بضمان ملک لائق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل که شد مسلم	چون نقطه برو سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت	سجاده ورای آن سه جاده
از ظل طفیل او برابر	ظلمات ثلاثه گشت انوار
جمشید ملک ز جمع آتش	صد آصف بر جنابش [illegible]

چون دست کلیم پای گلگونش	هارون وزیر گشته بارونش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل آصف دور کابدار رخشش
نساد ات رکاب او گرفته	چترش دو جهان فرو گرفته
پیش شمش بروار و از شر و شور	جمهور مهان به از جم و هور
چون موکب او فرا در آمد	بی من ز من این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدر کی افلاک قدر	ما اشرح صدر کی جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی	اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام	وی سایه ات نور بخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فکرت	وی حسن تو چار جوی فطرت
ای سر گره از تو عقد جان را	بل واسطه عقد آن جهان را
ای فر تو بر جهان فرتوت	چون قرصهٔ خور در آخر حوت
معروف به عدل و فضل جاوید	چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال بسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفهٔ اول آخرین حرف	زین تحفهٔ آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان بهر بوم | در ملک توئی امام معصوم

تا دیده فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان

آن روز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعت بود

کلک تو ثبات ملک جسته است | عدل تو برات ظلم شسته است

دو دست بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان

اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش

این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فرو زند

هم ایشانند بعد این زال | میراث خوران ملک لا زال

بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولد و منشا او

هر نظم که زین قبیل بشنود | راندش رقم قبول و بستود

چون نطق صدف گشای بگشاد | در سخنانش سحر ها زاد

دیدی که ز بحر در فزاید | در طرفه که ز دو بحار زاید

هر دُری دان ازان دو گوهر | یکدانه گردن دو پیکر

نطق و نفسش نتیجه نور | الحان زبور گو و [illegible]

ش ۱ تا دیده الخ یعنی دست تو قائم مقام دست سلطان است و مراد از خلعت خلعت وزارت ۱۲ منه
ش ۲ دو دست الخ یعنی معزول شدن از منصب وزارت از تو دور است چنانچه فنا از سلطان و این مراد دعائیست ۱۲ منه
ش ۳ اوتاد میخها جمع وتد [illegible]
ش ۴ این زال الخ [illegible] فرزندان [illegible]
ش ۵ چون نطق الخ [illegible] ۱۲ منه

پس کرد عنان گران چو ظفر	فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخن دان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند در و گری معطل
در غار بلا گزین آرام	انگشت خرد مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زان	انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم	افگنده بدوزخ وبالم
پس چشمهٔ لطف برگذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبهٔ دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک او را سبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود ز آتش نمر اشتعال یافت

ابراهیم علیه السلام اقرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیع

هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم

علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت

از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه هفت آسمان برآمد جبرئیل امین

خود را باو رسانید گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست

جبرئیل گفت بآن کس که داری مسألت نمائی ابراهیم

گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از

حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما

علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب

خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست

خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز

نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده

بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر

بر سبزه خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین

گفتم که دران دیار پرشور — نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیرست — جای سخن محل دلپذیرست

پیرامنش آبهای ناخوش — بالاش مظلمهای آتش

از صنعت چرخ و دست گردش — دوزخ زبر و جحیم گردش

غافل چه کند سواد حضرانش — آن شهر که دوزخ ست بالاش

بختم سفر عراق فرمود — زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق درکشیدم — نعمت کدهٔ بهشت دیدم

چون یاسد مرد غم رسیده — از کنعان رسته مصر دیده

می پویم تا جواز درگاه — بر بوی قبول حضرت شاه

پروانهٔ خویش کن پناهم — تا راه دهد ببارگاهم

کان بارگه ارچه عجز آرد — دارو همه چون سنی ندارد

گرچه ز حد ثناست برتر — نگزیردش از چو من ثناگر

جائی که نگین همی نماید — هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش کشی که بر نگین ست — خواننده ز موم راست بین است

هر جبه که لعل درمیان است — اندک مومش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی	برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن	خود قبله راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستاییست	لا اعلم عین روشناییست
لاف ست جگر شگاف شیران	بغی ست گلو بر دلیران
لافی که ز آدم به برهان	آنکه انا رانی اینت نادان
آنکو شجره ز آدم آرد	در بیت انا نسب ندارد
خود بین چه بوی به رنگ ناموس	کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش	غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی	یابد شرف سخن سرایی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی بادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست	اما به سخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیرست	کمتر درجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد	هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند	هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو و شاه جامع العلم / طفلی تو و شاه بالغ الحلم

نادیده بساط شاه بهراس / پی گم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور کرده درگاه / تو بار طلب نخود باشد

دیدبے در گنج را نهفته / آگه مکن اژدهای خفته

حجاب زبان برند زنهار / این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی به بر معلمان باش / چون طفلان مهر بر زبان باش

خاصه که زبان سگ گزنده است / در حبس دهان ازان فگنده است

نه بر تو زند زبانه خنده / درگاه شه و سگ گزنده

تیغیست زبان کشیده درگاه / زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ را بقوت دین / بی غایله کن چو تیغ چوبین

در دوزخ تن زبانی است / مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی بفلک مقیم ازان گشت / کاول که بزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده زان است / کان یک دو زبانش در دهان است

بگذر هم ازین قدم که هستی / در بند زبان بگوش رستی

زین پای پیچ خانه کن باز / هم مولد خویش مستقر ساز

در مکتب علم تخته برگیر	تا عشر نخست راز سر گیر
تا کی عجمی بدن بهلوزن	بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زادبوم کن رای	چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم	حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد	خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران که گویم	کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان	از خواجه بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس تخجل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم بر و نقش بود

گفت از ره گدیه پای برگیر	هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست	این خاتم زمردین که والاست
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی ازان نگین جاوید	کز گوهر جام دید جمشید
مندیش چو این تراست همراه	از غول ره و سموم جانگاه

کاسمای مهین برو نوشته است	تریاق بهین در و سرشته است
این مهر برغم دیو ریمن	میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش	زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم	برخیز ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت	تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش	وقف ابدیست بر تو مفروش
برگوشهٔ او برغم اغیار	لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی	نه قدر آری نه قدردانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو همین سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش	راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور	رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع	برتافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان	در دان شر و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من	افسون تب و طلسم زان

این مهره بشهر شهره شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست مهرست	محبوس عدم بدار نقرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت آهنین بس آید
با خاتم جسم چه عشق بازی	چون خاتمی از سرون نسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر وی	دست جنب و کراسه در وی

جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی	این گنبد آنگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پی زمستان	در علت طبع نضج نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون از رگ گل به نشتر خار

از عدل بماند اندر پوست	این طشت بلند و خایه پیست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بشل بهاش جوی	شهرت بها و هم چه گوئی
گفتم و قعت ست چون دو شم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آنخاتم

گه گه که نهادمی در انگشت	هر سند ماه کردی پشت
دریای مهین که خضر دیدی	ز انگشت کهین من چکیدی
هر فضله که ناختم بدآن وی	چتر خش مه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا آنست همی بقوت او	از ضعف دلم ز زرد روی رو
گه داشتمی نهفته چون عیب	در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

ما دام که این نگینه نور	می داشتمی ز خویشتن دور

سدّ خردم شکست می یافت | یاجوج خیال او ست می یافت
دیو املم بچاه می برد | غول هوسم زراه می برد
حرصم بدر طغان همی راند | آزم بسوی تکین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی | وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین قطار من پای | نه پیش ره و نه باز پس جای
گه بوده از نیاز ثانی | بر خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت | افعی خواری زبان شبهت
گه پیش در گوزن ساری | چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب | چون زر نثار در لگدکوب
گه وقت صبوح چند بدنام | بدرفته و بازداده چون جام
رسم ست که جام را طرب ساز | بستانند پر تهی دهند باز
آخر دم اگر شکسته گردد | زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن | عارست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیّر | رفتم بولایت تفکّر

عقل آمد و گوش من بیفشرد — پس شد بدکان و حدتم برد

من کودن او برید و قاصد — من اعمی و او دلیل و قاید

یکدست بدوشش او نهاده — دستی بعصای شرع داده

می ماندم و میشدم بکوشش — دستی بعصا یکی بدوشش

آخر چو نمود دستیاری — برخاست طریق رستگاری

پیش آمد و بین میل باریک — بکشاد در چشم آب تاریک

میل کرد بدست چابکی زود — بر مجری کاب تیره را بود

هر هفت طبق جهان جلا یافت — کز بر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح نجح و سعادت

من چشم فرا گشادم از دور — پیرایهٔ صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق — چون نکهت یار و آه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت — این خیمه طناب آتشین یافت

شد نخلچهٔ فلک دم صبح — شد حلقهٔ ماه خاتم صبح

بربانگ خروس کوس درگاه — شد خرقه ملمع سحرگاه

من عز ابد فتوح کرده — باشاهد دل صبوح کرده

از رنگ صبح آن بمن رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر سبقی از درم درآمد
بگذارده فرض کرده مجلس	در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله برآوریده
گشته ز مرمتش قوی سر	دندانهٔ بارهٔ سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صد ره رهِ عشق در گرفته	یکسر نفس برگرفته
اندر برش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده ز ردای عالم الغیب	باز افگن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشهٔ عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افزار ز نیاز کرده	در حضرت پاس باز کرده
مرد ذکروا الله اندران راه	وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت سوی ارغوان شاخ	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس وجوی	بر شانه دست از آینه روی
چون فستق سبز جامه مادام	انداخته پوست همچو بادام
میرفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
میبافت حیات جاودانه	طاوسان غراب خانه
چون دید مرا چو غنچه بشگفت	دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت شست سی ستاره

در صفت تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عبادت
نالانی این تن نوان دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
در دردسر من سر زبانش	برد از دم دردسر نشانش
نفطش چو گلاب بر زده سر	کافور نهند عارضش ور

تا در و سرم چو بیند از دور	بنشاند از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش	بودند فواکه و جوارش
تفاح من این و گلشکر آن	زین دو شده خان من صفاهان
بود این دل تنگ غایت رنج	دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد به حکمت این اشارت	دیوار شکسته را عمارت
هر حرص مرا که طفل وش دید	چون غنچهٔ گل گلوش ببرید
هر کشتی آز من که دریافت	همچون ورق شگوفه بشکافت
در ریخت بحلق من علی الدوس	صد مشرب و طاس مشربی طوس
او سکهٔ روی سیم سیما	بی پرده بمن نموده عمدا
من طاق جبین و کرسی سر	بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خود این مجازا	تا پیشکش از چه سازم او را
هم هاتف عقل دادم آواز	کان خاتم خواجه پیشکش ساز
برجستم و خاتم آوریدم	بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدان خطر دید	حیران شد و تیز تیز نورید
گفت این بتو از کجا فتاد است	این مهر جم تراکه داد است

گفتم لعراق داشتم سر — زان پس که کرم پناه من ساخت

گفتا بشکستگان بی قدر — پس خاتم دیگر از کف راد

گفت این سوی ست چپ پیدا — گر قوت این دو مهر والاست

او صحن دلم بگفت میرفت — با خواجه بزرگ خورد پرور

این خاتم حرز راه من ساخت — تشریف چنین و هرچنان صدر

بر خاتم من فزید بنهاد — وانرا سوی دست راست بگذاشت

قوت دو فرشته چپ و راست — جانم بزبان شکر بشگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا — وی خادم خانقاه بالا

ای حافظ بحر و بحر حکمت — وی خازن گنج و گنج عصمت

در دستگه تو طفل نور — گرسی واران مجلس طور

با مشعله تو رسته زآفات — وادی سیران راه ظلمات

بر کوهه قاف محمل تست — بنگاه خسان چه منزل تست

رنجه شدن ترا سبب چیست — آخر غرض تو زین تعب چیست

گفتا غرض من آنجا نیست — مقصود جز ای جاود انیست

ما را چه غرض کشاید از تو	دوکیسه ما چه آید از تو
صد گنج روان فشرین باهم	از تو چه قراضه فضل خواهیم
مردان که مجاهزان راه اند	از صاع ستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض نزاهند	آزادان آزرا ندا بغند
آزادان را به سبب افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع و صحاب دعوت

سن دوش برای زر آنگه خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان	نبرزا و بهاسے کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی	انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان و مشکین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	وز سور و سرور دهر جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته در گه راز
صد غزوه به روم آز کرده	صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان زپاک سیخی	برتن خشن هزار سیخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخشش
شش بش و دانگ عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوز زیر زنده	تب لرزه بگو و رفکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
ناداده بجان رضا فضله آوز	دیگ سجده بکامه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی ز پی خلق و ناخورنده
نه چون آتش که هر کجا یافت	انگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	برگفت ز گفته تو شعری
کاتش بگروه و رهمیند	زلزال بکوه در همیند

این ازره وجد جان همی باخت
وان ازسر حال سهر بینه جست

این ازرق چرخ چاک میزد
وان چتر سحر بچاک میزد

هر یک بسماع شعرت ازه آه
مجروح کنان مرقع ماه

من چاک زده عمامه درحال
انداخته طیلسان چو قوال

گفتند کجاست این سخن ران
گفتم که بعرصه گاه شروان

خاقانی لغت خوانندش
مدحت گر خاندانش خوانند

گفتند بجمع کاچنین کس
غبن ست اسیر عالم خس

آنرا که چنین بود حدیثش
چه شناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش
وی خضر برو تو واعظش باش

من بهر رضای جمع زان سور
نیزه تو کشیدم ازره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار گردان
آن گوش که دوست چار گردان

از شهره گوش هر زمانی
بر حافظه می سپار کانی

کین هر کلمه هزار کان ست
بر چین که نثار فرق جان ست

امروز نثار چین همی باش
فردا همه ره نثار میپاش

کانجا که بتان دهند بارت	نگریزد ازین چنین نثارت
یا از پی شاهد نهانی	گوی آنکه کسی کنی توانی
آئین عروس شان پرده فکر	پیرند و جوان و حامل بکر
یک یک بدوان بحجره گوش	یک یک بنشان بحجله هوش
کابین عروس حورشناس	از زر گیران دیو هراس
بسیار بعشق پای بوسان	جان روی تمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سرجمله سر مواعظ این است	کایام مدان که انگبین است
در سایه این دو زنگ منشین	همراهی این پلنگ مگزین
مفریب بزنگ بوی ایام	گلگونه صبح و غالیه شام
برمرد سلاح حرب زیباست	گلگونه و غالیه زنان راست
جانت ازشب و روز در عزاست	کین زنگی و آن سپید دیواست
طفلی تو که از سر دو رنگی	ترسانندت بدیو و زنگی
وای آنکه فلک دهد نویدش	زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند	کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر سوز حق رسیدن	زین نقش سپید و سیه دیدن
کانها که درین سپیده اند	نه کرم قمر نه کرم بید اند
یک روز شمر ز دور عالم	این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروز است	فرزانه کش و یگانه سوز است
چون مو یک رنگ نیان کم از هیچ	کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حال دهر

چون کرد قلم بو عظها گرم	دل رنگ رز گشت از سر شرم
نارنجی و نازی از سر دست	بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش بر گرفتم	جستم ره دخل و ز گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی	کین شیب و فراز از فنا کی
جا نها که جو اهر قدیم اند	در عرصه گه امید و بیم اند
زانسو ترپل شدن توانند	یا در پل آتشین بمانند
وین عقل و روان که نور باانند	زین هفت رصد جواز یابند
رسته شود این دو جوهر تصویر	از چار زبانه زبون گیر
از شش سدر شش جهت توان رست	از پنجه پنج حس توان جست

این رقعهٔ پست با سکون چیست | وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای | وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سوی خط استوا چیست | ساکن بسواد آن مکان کیست
چون این سوی خط سکون بادست | گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر | بهر چه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم سبک پی | این همه جماد و آن دگر حی

جواب دادن مهتر خضر و منع این سخن و ترغیب بشریعت و طریقت

هر نقد که زین عیار میرفت | صراف درون او نه پذرفت
پس گفت که این چه دیو بود است | کز پرده که رهبت نمود است
هیهات هنوز بندت اینجاست | چون تو قدمان مقامت اینجاست
بردگین نه سوال عارفانست | این خار ره مخالفانست
تعطیل نهال این سوالست | بدعت ثمرات این مقالست
از شیوهٔ دین حدیث رانی | پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن | نه فلسفه بل سفیه بودن
یا هی ازین حدیث درنه | فلسفی ز هزار فلسفی به

با نص و حدیث و نظم قرآن / یعنی ارزد حدیث یونان

زان سنگ تو شرع زود واکن / دل را ز فلاخن فلاطن

در حکمت دین در آر جان را / حکمت حکمی ست توسنان را

قرآن گنج است و تو سخن سنج / زان قربان گرد بر سر گنج

بر گنج بسی کنند قربان / قربان شو پیش گنج قرآن

عثمان چو به احمد اقتدا کرد / بر سر گنج سر فدا کرد

گلگونه نمود خون عثمان / بر روی مخدرات قرآن

خود خون مطهر چنان کس / گلگونهٔ قدسیان نفیس

علمی که ز ذوق شرع خالیست / خالی سبب سیاه حالیست

این خال سیاه ز اهل یونان / چون خال سپید دار پنهان

خواهی طیران بطور سینا / پست مکن به پور سینا

دل در سخن محمدی بند / ای پور علی ز بو علی چند

چون دیده راه بین نداری / قائد فرسی به از بخاری

بر محمل محققان را / مخراق زن این مخرقان را

بردار کش از برای دین را / نقابان سرای دین را

یک روی بکعبه بدی دار ‌ ‌ ‌ شش روی بسیاش کعبتین وار

مپندیر درین کهن خرابات ‌ ‌ ‌ از نو قدمان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم ‌ ‌ ‌ خالی همه همچو نقش موهوم

موهوم بود نبشته بر جای ‌ ‌ ‌ موهوم هم از نهد و هم از پای

چون گنبدهٔ حباب پیچ ‌ ‌ ‌ شکلش بکمال و معنیش هیچ

وز چنبر دف سیاه تهی تر ‌ ‌ ‌ رنگین بدو روی بی بن و سر

چون صورت بوسه در تهی ‌ ‌ ‌ خالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدس رای وین بدست آر ‌ ‌ ‌ اقلیدس در ابهاش بگذار

ز اقوال مجوفت چه آید ‌ ‌ ‌ ز اشکال مزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار ‌ ‌ ‌ اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست ‌ ‌ ‌ کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شیخ واپرس ‌ ‌ ‌ زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن رس ‌ ‌ ‌ از پیش نهاد گمرهان ترس

مردان سو از ضرب تازند ‌ ‌ ‌ طفلان درم از سفال سازند

منبدیش چو دین کنی قبل ‌ ‌ ‌ زین سیلی بحر و آتشین پل

درکشتی شرع چون نشستی	زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک برگذر پاک	گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی	رندی که درم ز خاک بازی
چرخ ست کمان گروهه گردان	گل مهره اندرو گروهه [illegible]
بر مهرهٔ گل مساز منزل	کاندا عقیقت مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند	زین نکته که رفت پی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دینی	پر بسته ولی پرید [illegible]
آن پر که بکرم قز برآید	پرواز بلند را نشاید
هر گه که بکرم قز پر بر آمد	پیدان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پر عاریت بس	زین چار پر چار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند	پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی چو جیفه لاشی	آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامعی ازان [illegible]	تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت قلیت گردون	بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن چیست	از بس که این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گسستی	در بند عجوز چون نشستی
دی ماه فناست پند بپذیر	چون بلبل و نحل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میان	چون بلبل و نحل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار	بلبل گنگ است و نحل بیکار
کاشانهٔ دولت تو دامان	خلوتگه خاص تو گریبان
میساز ز سینه تابخانه	می‌کن ز جگر شرابخانه
از تفتهٔ دل آتشی برافروز	شمع است ببر چه پیه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم	خورشید شود فسرده از شرم
پس قصد کند به بسترش تو	تا گرم شود بآتش تو
خورشید بدان کند تکاپو	کز مطلع تو رسد ورا بو
در بند بدان قدر که نیروست	این چار دریچه کز درون سوست
تا بو که ز شش غرفه که بالاست	از حجره دست چپ کنی راست
یک چند بدین سبیل می باش	تخمی بزمین صدق می پاش
تا دست ستم ز ظلم برگشتن	خورشید مراد باز گشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن بر گلبن عمر گل دمیدن

کانها که دل بهار دارند وین ماه بدین صفت گذارند

گر زغم ترا زعالم دون دو فی و دو سه برکشید گردون

گو بیست مرا این کبود و شش را این باطل کوش کینه کش را

در خط چه شوی چو شست سالان زین خط و طلسم ناسزایان

از دایره جز گرد نه چه زاید از کژی راستی کی آید

ق

گر بر حسد چنار چالاک بید انجیر بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند بید انجیر از چنار دانند

این سال بقا بصد رساند وان بیش سه چار سه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان بسپند بر کلاه سرفرازان

در وزد سر از کلاه هر کس این بی کلهی کلاه تو بس

آنکس که بسر کلاه جاه است فردا سر او بی کلاه است

وانرا که کلاه بی کلاهی است بر هر دو جهانش بادشاهی است

تا کی ز سجود بر در غیر چند از انا خیر یک دو لاخیر

قال الله تعالی ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت

مزدوری و بوالعجب کار	جز ذیل سفره چه آورد بار
هرکو در سفلگان مقر داشت	از آتش دوزخ آنچه برداشت
هرکس که حریف عنکبوتست	مانندکش اوهن البیوتست
هرکو سوی جام ناکسان تافت	خاکی شد و جرعه کم زکم یافت
باشد بهر کسان عالم	چون جرعه ناکسان کم از کم
هرکس که بمنزل طمع راند	در منع و عطای خلق در ماند
چه مشک سقاش باز شناس	کاول دق دارد آخر آماس
نا ریزه سفره خسان چند	کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسی ست جایت	زان چون دم سگ کژست رایت
این نااهلان نه اهل کاراند	سنگسار و سزای سنگسارند
به دان نه نهاد مختصر شان	طوق دم سگ نه تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان	از صحبت ناخدای ترسان
بر چشمه شیر دست فرود آی	چون شیر بفرش دم میالای
اینک آب طهور قلزم	از خاک تحرس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار / در خود به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر / بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه / سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد یکی نیست / میمی بمیان حجاب معنیست

این میم جهان شمر چو برخاست / احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز / در فتراک محمد آویز

دست آویز ایمن عقبیست / جز فتراک محمدی نیست

لب هر که قاف را ببندد / کز میم محمدی بخندد

لب سو صبح میم باشش افتاد / حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود چو میم باشش / زان تحفه جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم داراست / لب دایره سخن گذارست

لب کیست که ابجدیست اند / خود خط جهان بمیم ماند

در روضه فطرت جهاندار / آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید / میوه ز پس شگوفه آید

این سوره جو دو آیت حمد / پیش آب جدا وست ابجد

اب کیست خلیل وجد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده است ظاهر	سوره یس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چنو سوارے
بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت	تا قبهٔ قبلهٔ ملک رفت
برشد بدمے ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و هم تحسین کرد
در زیر شه مرکب روان تن	گویای خموش و رام و توسن
کره بده فحل آسمانها	فحلے شده ذروهٔ جهانها
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و بر نهاده داغش	زان پس بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان چراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	بر آخر خشک آشیجان
جامی و علفش ازین کهن فرش	از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور — هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه صفا هم — چون نی می و جوی شیر با هم

جنبی حرکات و آدمی روی — ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره در — چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا — در برقع جل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده — دستارچه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیرش — ایام نبوده سنجره گیرش

رخشی چو درخش تیز درخشان — لابل چو درفش خور درخشان

داده لقبش دران منازل — مضمار ضمیر دلدل دل

نی ترس که در ره افگند سم — نی سهم که زه رها کند گم

نه از تیر اشیر در رمیده — نه از شیر سپهر سر کشیده

از عرش و غره اش همه راه — پیدا شده صور و نور ناگاه

بر پشت چنین فلک نهادی — بنشسته چنان ملک نژادی

گفتی که سوار شد علی الحال — بر نفس شریف عقل فعال

دین گفت که دور باد یا رب — چشم بد از این سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون — زین دار الحزن راند بیرون

زاقلیم حدوث برگرفته — راه ملکوت در گرفته

بی پرده دران منازل نور — با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را — آمیخته شربت صفیا را

بگذشته ز هفت ششدر تنگ — زندان سه بعد و صحن و رنگ

هفتم رصدش جواز داده — پا از سر سدره بر نهاده

شب راه بنور بسم رفته — زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عرش نور بان افروز — نقد دو جهانش داده در راه

از وادی قدس سر کشیده — در کعبهٔ بی جهت رسیده

درگاه قدم بدیده دیده — لبیک بگوش سر شنیده

رؤیت شده هدیه نزولش — طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده نود هزار اشارت — لا احصی رانده در عبارت

التاقی منصف اندران شب — صد تحفی درکشید تا لب

باز آمده در جهان لا باس — جرعه بصحابه داده زان کاس

او دو فتر عشق و چار یارش — یک بود و ده صد هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حد و کعبه دین
گز ان شرفی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفی است معراج
گزین سخنان سحر کردار	حسان عرب شده است خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و بدیة السلام بغداد و مدایح اصحابها و هی المسمی بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولاً

ای عیسی ره‌نشین جهان را	همخانه عیسی آسمان را
ای نام تو صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سور	بر فرق چرخ قبه نور
بل فی بعد ابیان اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزه آتشین نمائی	تا حلقه آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس آن گریزد	تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون معاف است	او را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آن وقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان	نه گرد درش سیاه فیلان
راهش همه حلهای درباز	بنشسته قریشیان سرباز
زان سی کرم بعالم سی	طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است	لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای پالا	نه بیم سموم و ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سموش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش ز حال	از رنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها | خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت نام دانش | شهرستان ازل مکانش

بیمارانش ز بیت خیزان | مسکینانش خزینه ریزان

زوج از پی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب ده مجاورانش | ارزان ده برج کوثرانش

مانده همه سالکانش مادام | در سعی و وقوف و طوف احرام

چون دائره هر کجا روی صدر | هر روز رسش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش | بیت الله اولین وجودش

اینک ره کعبه شهنشاه | کو پخته عشق و سخته راه

خاقانی از این قدم که هستی | در کعبه دل گریز درستی

هر گه که حدیث کعبه رانم | عقل آید و می فروزد زبانم

زین نام چو ترکنم دهان را | جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده | بر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر و لیل عزت تست | والشمس طراز خلعت تست

گرچه منفردی و عظیمی | هان تا نزنی دم از قدیمی
تو محدثی و سخن جز این نیست | از قطب چه ترسی ار چنین نیست
رخ زردی اگرچه روح پاکی | زر دیست نشان تو سماکی
فردان چهار تو مملکت دو | یزدان و قران تو کعبه و تو
هر چار مراد بخش جانها | دو محدث و دو قدیم از آنها
هم کعبه و هم تو بی نظیرید | در شیب و فراز ناگزیرید
نی پشت فلک چو تو سپر داشت | نی ناف زمین چو او پسر داشت
دانی که هوای کعبه دارم | جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبله شرع | منسوب بواد غیر ذی زرع
هیچ افتدت ای فتاده بردار | کز نعره دلم شوی خبردار
از دهر خطا امانم آری | پس گوش سوی دو نامم آری
کز مستی دل سخن توانم | کاواز بتو بلند رانم
چون دریا جوشش کم نمائی | چون ماهی گوش بر گشائی
از من سخنی تو در پذیری | شرحی که دهم بیاد گیری
چون آب زبر کنی بیانم | تا آتش آب خوانت خوانم

گرچه الخ یعنی هرچند منفرد در فرد و واحدی ... نداری ... الا از این معنی دم قدیمی ... زنی ... را سبب ... [illegible]

[illegible]

تحریص نمودن آفتاب بر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ای	یکچند سفر زمین بر آر ای
گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکی هزار گردد
یک نیز هزار در سفر شد	گر خانه سه گام بیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه	فرزین یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر	گوهر بسفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن آن

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین راست	پیرایهٔ اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واگشادند	اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقامران پاک اند	در ششدر تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر	خاک است امین هر جواهر

خاکیست محل فضل یزدان | خاکیست محط رحل قرآن
کعبه که ز عرشیان سپه ساخت | از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه و روی پاکست | آن آینه را غلاف خاکست
رو می سوی آسمان ای پاکی | روی سوی این بساط خاکی
آبستن و بکر ذات خاکست | گهواره کائنات خاکست
این چرخ زدن که آسمانراست | خاص از پی طوف خاک انراست
روغن کده ایست چرخ وارکان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف پیوست | آثار نثار بر سرش هست
پس خاک شریف تر ز افلاک | کارامش مصطفیست در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان | هست آفت جان زن و مردان
تو کسری عدلی ای ملک پی | چون پیر زنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراس رنگیست | آتشکده و دود و هنگی هست
تا ری سوی دود که چه پوئی | مغ نیستی آتش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی تو مباش خود رای	آن به چو زمین ز سرکشی پای
پای افرازی کنی ز تسلیم	زین پای روی بچارم اقلیم
بر ده ست سبق بدولت خاک	چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشور ها چهار زمین به	ز اعداد و همین چهارمین به
خورشید که مالک زمین است	دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن	چارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و اصحاب آن

طوبی لک اگر کنی تجشم	زهی روضه کشور چهارم
تا قعده فلک جنیبه سازی	دو اسپه بسوی عراق تازی
جز فخر عراق بر ندارد	آن ناخنه کابرش تو دارد
او بر گیرد پی بهی را	آن ناخنه شهنشهی را
خاکش همه خاک آنچنانی است	آبش همه آب زندگانی است
سر غاسخ تو هست خاکش	جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت	ما در زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زر وی	چون علت اصل پاک گردی
آتش همه کوکب مذاب است	سیاره مرکز تراب است
روحی است فسرده جرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر	شد چرخ برین جهان اصغر
بیت المعمور دان بلادش	بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان	مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شد او سبعی از وی	هم ربع بهشت ربعی از وی
این سبع شد او ربع شد او	بر تختهٔ اوست صفر و آحاد
خاکی که مسدسش برآید	در هر سه از مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر	از فر عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال بین که دانی	در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدم از دم ملائک	او بشنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد بن محمود

آسنی به پناهگاه عالم	لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را	اصطرلاب بیست آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان | درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین | کشور ده کافهٔ سلاطین
برجیس رکاب آسمان خش | سلطان جهان ستان جهان بخش
پیشانی ملک یافت مقصود | از داغ محمد ابن محمود
برگوهر تاج او فرشته | ما اعظم حرستک نبشته
بر چوب سریرش از دل پاک | بنگاشته بخت انا اخذ سناک
چترش فلک المحیط خوانند | تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش | کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی نهاد شد دین | زین آیت کرسی ای فلک بین
طغراش سپهر صولت آمد | ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فرود طغرا | زیر ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید | کان خم هلال منخسف دید
یاسین صفت نام والاش | نون والقلم ست شکل طغراش
در هیچ کراسه دیده اندین | نون والقلم و ورای یاسین
از نوک قلم بر افسر شاه | بنوشت که عصمة بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید | از تیغ تیغش بساخت تعویذ
خرم دل آسمان کتیبان | تعویذ نویس اوست سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ | جنات بزیر سایهٔ تیغ
کوشش به پناه تیغ بران | شیر بیست ز پوست گرگ عران

حصرم دیدی کز و چکد می | در معرکه بین پلارک وی
زان حصرم کاعمل با دشمنان | کشنیز سپهر گندنا نیست

تیغش سفر روان اعدا | طوبی سفری که روضه سیما
بحر یست کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسی ست ماهی ار | بر ماهی بحر چیست بار
صد چشمه کند به چوبه تیر | کاس سر دشمنان چو کفگیر

تیرش همه اژدهای با پر | هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت جنگش | پیکان دو شاخ نیز چنگش

زان سفر اخضر بقد هر دون | برنده قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بر آن بنا | دوزنده از آن قبا کفنها
شستش کند از سر تماشا | نخجیر همه غزال مینا

دارد فرسش بدین کشایی	پرچیسم دم شیر آسمانی
زالیش که اساس و بن کینست	چون نخل مهندس او بناست
گرد از تف تیغ آب سانش	آهک ز دل مخالفانش
آری چو بکف شد آتش و آب	سازند ز سنگ آهک ناب
میسازد بخت کینه ورشان	زان آهک سرمه بصرشان
دشمن ز نحوست باد آورد	آواز مخالفت برآورد
آری بدهد چراغ ناساز	وقت سکرات یک دو آواز
یعنی که چراغ جان سپاه او	اندر خفقان فواق دارد
چون بیدق قطع پست بالاست	هر بیدق کان ز خیل اعداست
گردیده است به تیغ هندوی او	اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدد نگون سر	چون هشت بحرف هندسه در
تا هندی او ز جمع اشرار	گشته است چو زنگی آدمی خوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد	شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز بیضه دارد	کان خورد و هنوز می گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون	خمخانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان | هر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاه | هر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت | نحسین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد | سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد | جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران ست | تا طرهٔ بام آسمان ست
هر کاتش ز دشمنان بدر رو | چون غمزه دو دست باد گیتی نوز
باد از سر خنجرش کشیده | اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی | پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان | زانده خط لا ابیاع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه | هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی | هذا البلد الامینش گوئی
خضراش مثال کعبه خوانی | الوندش بو قبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک | میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه	زانسوی سماک سالها راه
بیخش به نشیب کرده آهنگ	زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو دید	نسّی مرغ وگرچه خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک	قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالا	کالوند قرارگاه عنقا
پشت همدان که روی بینی	الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش	دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کشش از جنت آورد	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین آب	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش	حلوای ز زعفران نعیمش
در بازارش برای ریزی	چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زرست خاک و خارا	زانست هوا مفرح آسایش
گر بدزد گرمش در سینه کارد	خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرز و ور داور | نعمتکده ایست شادی آور
هر روز ز بیخ رهروانش | آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست | اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ و بستی است | اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی | خط همدان که بر گرفتی
هم طالع وین سعید بینی | هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

آنی بمواقف سعادات | جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود | آن صدر نمای سدرهٔ محمود
آن اوج جلال و مرکز جاه | مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که بنات گردون | زراد که سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را | وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور | سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت | دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت | آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
دانش ز جهان مهین لطیفه	بهتر خلف از پسین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب عذرا	بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران گر آسمان داد است	این قطب گر آفتاب زاد است
گر معجزه نیست مادر آورد	قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین داد است	بر باد در آسمان کشاد است
بنده در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجدالدین خلیل

مجدالدین کاسمان کشا نیست	عکس کفش آفتاب زا نیست
دارد کفش از سخای جاوید	صد بچه شیرخور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلوده است جامهٔ روز
زان شیر مزید به مسیحا	یک روزه از آن بیوه گویا
ور اکنون چشم در دشش آید	شیر از کف او چه جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	زانگشت خلیل زادن شیر

مجدالدین کو خلیل معنی ست
گر شیر و بد کفش عجب نیست

شد خانقه صفا ضمیرش
زان عالم پیر خواند پیرش

زین پیش فرشتگی نهان بود
این خضر لباس بوستان بود

تا مجدالدین بوعظ خواندش
از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجدالدین

سید کو هست کوه امکان
حضرت بحریست بحر احسان

کوهی و چه کوه ملجای نوح
بحری و چه بحر مشرب روح

بحر ملکوت بر کرانش
عالم چو جزیره در میانش

هر هشت جنان چو خانه بروی
هر هفت بحار غرقه در وی

گاو و صدف فلک بدو در
این زاده گوهر آن ز عنبر

در بحر گشاده روی و عنبر زیر
ماهی قلم و نهنگ شمشیر

مردان جهان درو شناور
ماهی بکف و نهنگ در بر

ماهی دو زبان چو مار افعی
در شصت بنان بنان معنی

وان پشت نهنگ اژدها خوار
همچون شکم صدف گهر دار

آورده ز موج بحر والا
گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنا درو بیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرار چه مجاهز نوا نماست	مایه‌ش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک نهی مکانش	وان فخر و عماد شعر دانش
از بهر عطا دیافتی بر	ور قدره فخر یافتی فر
آئی بطواف کعبه تعیین	یعنی ورزمره فقیه یقین

در ثنای ائمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقه حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت — جان شان همه سال کان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند — سایه حق و سائس زمین اند

بی خانه سائسان روا نیست — این خانه سایه سان کهن نیست

از دانهٔ علم قوت هر یک — لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خواند علم اسما — ناکرده فرامش آدم اسما

هل من داع ز حق شنیده — ما لا عین رأت بدیده

با آب حیات شیع خورده — بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طی طمع — همچون بی عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق داشان — چون جذر اصم عقیده باشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست — از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس اسرار — چون تیغ و قلم شده حلی وار

پیش و پس و بین بکلک پیران — کرده چو حروف کلک یکسان

آن طایفه کانجم زمین اند — در سایهٔ آفتاب دین اند

بینی همه را ز مرتبت زین — از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارندهٔ دین احمد احمد — مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین — سلطان ائمه کافی الدین

بر کافهٔ خلق امام کافیست — فاروق فرق مدام کافی است

تا بر سر خلق سروری یافت — فرق فرق افسر سری یافت

این حاکم حق بر اهل عالم — بل حاکم اهل آسمان هم

خود ختم بر وست جاودانی — منشور قضای آسمانی

کردند ملائک آفرینش — کای قاضی شرع آفرینش

او نایب حق سزد بدان سر — فرد القضای آنجهان در

نفسش چو عمل مروض مرضیست — فتویش چو حکم ختم مقضیست

الحق حق اوست در همه باب — تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین چنو رئیس است — ادریس کمینه چک نویس است

تا کلکش امین آسمان است — امروز بر آسمان چنان است

کانجم خط حرزهای شافی — نپذیرد بی سجل کافی

خود خط بقای آنجهانی — زو یافت سجل جاودانی

خطهای ثواب اولیا هم — بی نقش سجل او سقیم

زو یافت خطوط دین سجل وار	تا طی شود آسمان سجل وار
تا شرع بدوست صورت داد	اندر شرع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست	حمال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیائی	عدلست امانت خدائی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه هم دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او یافت	عدلش مدد حیات او یافت
کز هرچه بکارگاه دینی است	از عدل درازعمر تر نیست
از بعدش امام فرق دانست	کز وی فر قدر فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر پر جواهر	بر بو الحکمان کوه قاهر
برکنده بنجاسته و شاخی	بیخ سفهای سنگ لاخی
محمود صفت بکلک فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین ز بیش قدر از آن داشت	کاندر خود یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشتست	آن درگه کیش بود هشتست

خاک درش آسمان لقب یافت — وز هم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابوجعفر

مجد الدین قدوة المشایخ — آن بحر طهور و طود شامخ

بوجعفر تخت هدایت — سلطان ولایت ولایت

چون جعفر صادق الکلام است — صد جعفر بر یکش غلام است

وعظش که حقایق است مطلق — آتش سوز آتشی است الحق

وان آتش تا گرفت آفاق — خرّاقه چرخ گشت حراق

وین راز درش بلند نامی است — ور حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایه شرع امام حافظ — تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی — بوعمر کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان — بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل — طفلی متعلم است جبریل

این قصه بحل باز گفتند — حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان — پیر است خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جاهش	شهر همدان قرارگاهش
باهمه وازپی مواعظ	لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زو جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علاء دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هرجا که نه اوست حارس دین	مدروس شمرده درس دین
طغرل فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان لقمه است	نان ریزه خوان از رازیست
ختم فضلای فاخر است او	زان وقت ثنا باخر است او
هرچند با آخر است ذکرش	فهرست مفاخر ست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند	اسلام و بقای او برانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستائش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ	زردی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت	هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب	سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از هلال بر باد	در زین شوی و شوی ببغداد
از بهر مبارکی منزل	این ورد تو نسبکه رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر	بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد تراست گنج پرویز	بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد	از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است باری	غنچه چهره کشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد است	پیشانی بخت ازو کشاد است
تا کی بر شیر گاو باشی	با هر دو بگاو گاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید	نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت	بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده اوست مشک ده او	چون چشم گوزن ناف آهو

در صفت بغداد

شهری بینی چو فکر دانا — در وی همه کائنات پیدا

چون عارض دوست از نکویی — در وی همه آرزو که جویی

یا همچو شب وصال از ذات — ماوی گه انس و جای لذات

چون فرضه گه فضاش بینند — آنها که کرام کاتبین اند

بر لوح کرامت انسپی یاد — بغداد کنند مشق بغداد

ارواح که بر درش گذشتند — فردوس همین بر و نبشتند

پس چون به بهشت بازخوردند — بغداد همینش نام کردند

بستانش حدائق ست و اعناب — سکانش کواعب اند و اتراب

آدم بدل جنان شمردش — چون شد بفرشتگان سپردش

آن دجله درو برای آنست — کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کمین دجله چرخ است — محراب مهین چرخ کرخ است

قطریست ز کرخ چرخ هفتم — قطریست ز دجله بحر قلزم

اجرام ز دجله روی شویند — زین روی همه سفید رویند

گه سیمگری نماید آبش	گه شیشه گری کند حبابش
آبش بدل گلاب دانند	زو درد سر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پی گلاب باید
گر روح ندیده مصوّر	اینک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفته است آنجا
با دست برد مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دار مهندسی نماید	زو شکل اقلیدس از چه زاید
دجله شه آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطه رونده	بر چهره نگار با فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه را به دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روانست

زورق ز برش روان و ساکن	چون صورت رهروان باطن
چون کنگره سحاب آبان	بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار — اما نه بشکل او نگونسار

قوسی قزحی که از بخاری — بر راس و ذنب کند سواری

چون ناقه صالح از بن و سر — ثعبان کلیم زیرش اندر

استاده رونده آسمان وار — بر طلق روان کیمیا وار

پشت و سر آن بلند آهنگ — چون پشت کمانچه و سر چنگ

هر بار که حامله بر آید — صد بچه بیک شکم بزاید

زین سر بخورد هر جانور — پس قی کند آن همه بدان سر

زورق عجب است و جمله با هم — مهد عیسی و اشک مریم

رودیست که کوثرش عدیل است — آبش سلسال سلسبیل است

لابلک ز رشک او همه سال — شیدای مسلسل است سلسال

بغداد بدو ارم نهاد است — کو گنج روان ایستاد است

بغداد خلیفه مکانهاست — جای خلفا که هست از انجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

بینی حرم خلیفتانش — لاف حرمین از آستانش

آن دار سلام اهل اسلام — آن دار سرور و سور ایام

سند هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع باس
چشمه طلبان و خضر عادت	موری سلیمان و جم سعادت
در پرده دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شفقه نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر ممالک اندوز
در صدر شرف ملک شه آثار	در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک معنی نگاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک ذوگوا فگنده در بر
گیسو شده جفت و داده تزئین	زان جفت بجفته سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر نیرو	بیخ شجره بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آن صف ... آئی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفه روی زمین المقتفی با بند ستایش خم خرقت خلاوبن سبیل خصوص

بینی خرم خلیفة الحق ... دارای امم امام مطلق

از صف حواریان بر آئی ... در صدر مسیح دین در آئی

آنها صور ند معنی اینک ... آنها شعب اند طوبی اینک

آنها همه بیدق اند و فرزین ... اینک شه صدر و داور دین

بینی پس برقع جلالش ... ارواح نظارۀ جمالش

ترسم که چو یابی حضورش ... حراقه صفت شوی ز نورش

در ساحت قربش ار نهی گام ... آن بینی ازو که از تو اجرام

جمشید ثواب گوش بینی ... خورشید سواد پوش بینی

یک خاتم او هزار جمشید ... یک انگشتش هزار خورشید

اهل فلکوتش آستین بوس ... پیش درش آسمان زمین بوس

گیسو و عمامه تاج بر تاج ... از چرخ و زمانش باج بر باج

بر دوش ردای کبریایش ... در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش	فرسوده لعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود	ذرخاک دهانش کوثرآلود
از بسکه سران سلطنت جوی	مالند برآستان او روی
پیداست زپیکر سلاطین	برخاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک اندر ره او	بوسندهٔ خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت	تشریف زدستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته بست است	قدر لب حوریان شکست است
او راست زغایت جلالش	در هشت بهشت چار بالش
خود پر کبوتران هینوست	کالگین چهار بالش اوست
جزویست ز دفتر نبوت	رکنیست زکعبهٔ فتوت
آن جزو کل عدل ازو خاست	آن رکن کاساس دین بدو راست
سردار شالم یقین اوست	سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه اوست در ره دین	از آل عباس و آل یاسین
زمی خاک درش نفوس بالا	دادند پیام کانظرونا
گردون زسعادتی که هستش	طشتیست برای آبدستش

آل عباس ای عباس نام عم رسول الله علیه الصلوٰة والسلام وعن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس وولده مغفرة ظاهرة وباطنة لا تغادر ذنبا اللهم احفظه فی ولده رواه الترمذی وزاد رزین واجعل الخلافة باقیة فی عقبه ۱۲ مشکوٰة شریف

ویاسین یکی از اسمای جناب رسالت مآب است ۱۲

وین دهر کزوست رستگاری — استاده برای طشت داری
وین جرم زمین ساکن ارکان — چون خامه میان طشت گردان
تا رای خلیفه زین دو مایه — بشناس علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابست — چون قرآن عنبرین نقابست
وانگاه چو کعبه و چو قرآن — مخدوم و امام اهل ایمان
زاده زجهان وازجهان به — عم زادهٔ مصطفی چنان به
با همتش آفتاب نا چیز — هم دولت مصطفی است این نیز
بخت ازلش ابد بقا دان — وین هم برکات مصطفی دان
ورنه بشر این همه ندارد — لا ملک فرشته هم ندارد
رد کرده وار ضرب دینی است — هر سکه که آن بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیارد — آن سکه که نام او ندارد
زان سکه کنام او برو تافت — پیشانی مشتری رقم یافت
وان سکه کزین سپس طرازند — از سکه روی ماه سازند
وان سکه کزو گرفت مفخر — روحی ست نه نقش حاصل زر
بازر دل انبیاست همراز — از حرمت مهر او نه از آز

پیداست بمهر او شب تار	بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس شام	زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر حرمی بضرب فرمان	المقتفی آفریده یزدان
زان ظل خدای دین پرستست	خورشید نژاد یوسف اوست
خورشید کنا و پادشاهی	در سایهٔ سایهٔ الهی
بر کوته عرش عهد او باد	و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان تاج ده باد	آن ملک فروز روز به باد
خاقانی را روان انفاس	در مدحت خاندان عباس
هر غیبت ثنا سرای ایشان	در مانده بدامگاه شروان
روزیکه فلک دهد خلاصش	بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن
بدو و ستایش ائمهٔ علما و صدر کبری رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت بر باد	در صحبت آب و باد بغداد
آن آب خرآب خضر مشمر	کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار	کو عمر دوباره آورد بار

پیران خرد درو مجاور — قریه بکف اند و تخته در بر
یک قریه و صد هزار مشرب — یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب ازو چو هشت باغ است — هر یک چو سه غرفهٔ دماغ است
هم حفظ و خیال و فکر آنجاست — کین هر سه از آن غرفه برجاست

در صفت علمای بغداد

دیناست کمینه چاکرانش — در دار الحکم داورانش
دولت نی محافل فخورش — نو کرده قبالهٔ فخورش
بازان سپید دست اسرار — اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک صدرهٔ یقین را — هر یک تذرو سپاه دین را
طیلسان سنان دین قلم شان — غضبان حصار کفر و هم شان
آلوده زهر عضو ظاهر — پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته و لیو را لقبوسی — خون ریخته نفس انقبوسی
پس خون ز رگ نیاز رانده — خود را ز تپ هوا رهانده
ترتیب ز چار سیر دیده — ترتیل ز هفت پیر دیده
صد چار ده عقد شان گهر بخش — هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس کرمها	زر گشته تراشهٔ قلمها
پس کرده بدان زر نو آئین	زر کاری بر صحیفهٔ دین
وقف است مرا زبان هم سمع	در ذکر ثنای اینچنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان	قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو بنگرو غیر	قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه تر زین	نی بست خراب و قفل زرین
زین قفل شرف ز غیرت خشم	زر فین وارست خصم یک چشم
هر کس ز نخست گنج را ساخت	آنگه پس گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست سودر	پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین

من بذکر صبوحی و عشقی	نی حضرة یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالست	مستقبل جمال او کمالست
دین رشته شد از نواب عصر	در گوهر شهاب بو نصر
بحری که ز گوهر نظامست	بل گوهر بحر احتشامست
فخر دو جهان ز گوهر اوست	تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابوالحسن ابن الخل

این العنب آب خرقه شد راست	کابن الخل امام شرع والاست
صد جوی می است خلقش از بر	ابن الخلش از چه خواندم آخر
نامش بصحیفهٔ فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بت بجا ماند	کابن العسل از هدی سخن راند

در مدح ملک المناظرین امام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

براوج همم نهاده مسند	فخر الدین فر و المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش	جلاب ملائک آمد بدستش
دین در بنهٔ جهان غریب است	انسش بامام ابونجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و معیدند	در شرع معید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر آن است
نظارهٔ جان به پرده منکر	دانا دخترد به نکتهٔ بکر
شب شان همه قال و قال و غرغره	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سر در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عزالدین ابوالفضل محمد اسعد شعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست ذکرگوئی — عزالدین نام نام جوئی

جان بخشم عز اشعری را — عزالدین صدر اشعری را

السابق و سالک معارج — بوالفضل محمد مدارج

کرده دل پاکش از نهانم — دعوی برادری بجانم

با جان من شکسته بسته — بر خوان وی او نان شکسته

جان من و او بیک قضیّت — زاده ز مشیمهٔ مشیت

الحق دو برادرند ساده — هر دو ز یکی مشیمه زاده

از هر سخنم که روی بنمود — مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة وهو ام البلاد و مجالس الکلم و تشتمی بموارد الاوراد و خزاین الاوتاد

ای عود نمای و خلعه گستر — احاد نشان و جمع پرور

با تو همه اساس روح محکم — از تو دو لباس دهر معلم

چون بگذری از فضای بغداد — کوفه شمری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب

بر معتکفانش از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف	مجموع درو کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی	هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
جبریل درو زمالک الملک	آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی	دریا رانده بهر سرابی
بوده ش زمیان آتش ناب	داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

سرها بینی کلاه در پای	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش	بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهشت دولاب	آن خاک طهور را فی آب
وز نافه صبح مشک اذفر	ساقی بصلایه فلک بر
زان غالیه کنی سمائی (گونه)	در تربت بوتراب سائی
خود بر سر خاکش از کرامات	تاتار همیشه و تبارات

رضوان بدو عید ضحی و فطر — از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی شعار اند — زان خاک گیای عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر — مهری بنهد آسمان بر و بر

مهرش چو بروفت اگر گرد — رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب او ریخت — زان خاک شیاف شافی انگیخت

جنت رقمی ز تربت اوست — تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار تبتش دان — بر خاک هزار تبتش خوان

چندانکه تراب بو تر الست — آبستن نافهاست تا بست

زین وی برای مشک زان او — گشت آهوی تبتی سترون

ویرست که پیش چشم احرار — تبت عرب ست کو و تاتار

عطارانی که در جهان اند — مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر — خاک اسد الله ست بهتر

خاک اینجاک نیز گردون — به باشد به ز خون آنخون

آن خون کثیف تیره ناکست — وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش سلاح دار در گر — غلمانش جنیبه دار پیرو

افلاک فرود رفعت اوست	و ایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی	در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت و وجد	با سجدهٔ شوق در رهٔ نجد
دانم که نباشدی آدمی زاد	نجدیات عرب کنی یاد
گوئی بسماع یا صبا نجد	خوانی به نیاز حبذا نجد
بی زحمت گنبد مقرنس	آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی	نه بادیه بل ریاض خوشبوی
از سندس خضر خضر پوش	از حلهٔ صبا سمور پوش
چون وادی ایمن از کرامت	همشیرهٔ وادی قیامت
ز اندیشهٔ هر وهیات اندیش	اندازهٔ عرض و طول آن بیش
از نور هزار حله بروی	و ز حور هزار جلوه در وی
ز آن سبزه و آب گشته موجود	دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوست گاه دستان	با سهم ولیک نرگستان
از سبزه چو عارض خط آور	خاکش بلباس فستقی در

افروز و میسر شد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله در آمد عصا بر گرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور ست که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیلهٔ کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده است آنجناب هر چند قصد کرد که قدری از آن
آتش فرا گیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم و
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه و تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزهٔ اوست / دو فستق رفته در یکی پوست

روح الله ساخته بناتش / دارو کدهٔ زهی نباتش

از بوی گیاش خادم پیر / خط سبز کمند زهی عقاقیر

گشته ز پی ندای عشاق / شاخ خشکش درخت وقواق

هر خاری ازو بفصل گرما / صد مرده ازو درخت خرما

تاثیر سمومش از غریزی / بر دل چو حرارت غریزی

با تیج دماغ طیبش از دور / پیوند کند درخت کافور

چون آئینه برق زن سراسش / چون شانه انگبین خوش آبش

زان آئینه جان صفا گرفته / زان شانه ملک شفا گرفته

ثور و حمل اندرو گیا چر / حوت و سرطان مصنعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد و گرم تازه ان / ترا آخر جان خشک باران

آن جمع که تشنگان جانند / خیر برکه بر کنش نخوانند

نوشین چو دم صبوح خواران / مشکین چو دهان روزه داران

چون دل صفت صفائی اوکرد / جان مطهره داری آرزو کرد

اورکین مسیح چرخ مینو | بگذاشته بزیارت او
این دست نماز شسته بروی | وآب روزه کشاده نیز در وی
از شربت او کنند حاصل | مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنیده بد پرخواب | کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش | استسقا داشت زار زویش
آخر قرصی که از گلش زاد | آن سده که خضر داشت بکشاد
گوئی که زبس کشایشش هند | قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا | وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق | برخشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گشاده راه | بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه | مه برکوهان زند بهمراه
ناقه چو براق جم گه سیر | وان بانگ درای منطق الطیر
وز وجد شده نفوس در حال | زآواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است | تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

برخوان فلک صلا شنیدن
از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور و مزامیر
بانگ موذنان به شبگیر

آواز مغنیان به نغمات
اوراد مصلیان باوقات

آغاز عتاب یار در لب
آواز حلی دوست در شب

گه طال بقاک از حریفان
گه صحبک الله از ظریفان

گه سرفهٔ عاشق از پی بار
گه عطسهٔ دوست وقت دیدار

آن راه که طشت گر نوا کرد
آن قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر
دستان تبیره زن گه فجر

این جمله خوش است لیکه در سر
آواز درای ناقه خوشتر

با ناقه شنو که هاتف راه
میگوید انت ناقة الله

ماهست کمینه ساربانش
تیر است کمینه شعرخوانش

زابریشم چنگ موی پرده
ناهید مهار ناقه کرده

کرده ز پی نجیب مست
پا برنجن پا زیادهٔ دست

هم ناخن تیش سرگرفته
هم ترنگ ز دست برگرفته

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قریه دوش
وز حنجر رانده صوت دلخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آنی بجواله گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار بدانی	از مجتهد النفس باز خوانی
یعنی نقبای عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سیه ملائک از پر	بر عالم سائبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افگنده حمائل از پر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بروشان	سبحانک اشارت درو شان
چون پنج انگشت صف صف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نوسبی بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

برچهره تیغ آسمان وار	چو هر زبرهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم	ایمان نه برهنه خوانده هم
دریا ز مجردی صفا یافت	گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن به مجلد سرفراز است	مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که بتیغ دین نمایند	در زیر لباس تر نیایند
کان آینه را که نو طرازند	از سیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی	راه عرفات را بپیچی
آئی به پناه گاه بشری	دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان	آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچه الهی	دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتمکده راندگان برونش	دولتکده خواندگان درونش
بیرون و درونش هست مانا	دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر	زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف و دیر خذلان	آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا	سیاح دو سرا و ناظر آنجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صف صف فقرای نیستی جو — از تعبیهم اند آب در جوی

دریوزه کنان ز خوان قرآن — رستی خواران ز دست ایمان

در صحن مرقع از سر سوز — فارغ ز طلوع شب و روز

در حلق فکنده پیش قرآن — طوق ادب از ره گریبان

با ژنده خام شان همه خام — حلقه فلک و شکال ایام

چون موسی دیده لمع آیات — از تیه شده بطور غایات

بنموده بخلق رایگانی — ثعبان ز عصای شبانی

وز راه کراسته بهر سیل — رانده ز ابریق راه مصری نیل

پیش در شان سپهر و انجم — این توده ربع و آن تجسیم

هم قیصر روم سفره‌نه شان — هم میر حبش خیال ده شان

فارغ دل شان ز روی خواست — زین روم و حبش که آسمانست

با دنیا مادری گرفته — با حوران خواهری گرفته

وانگه بکشیده دست تاخیر — با مادر خوانده خواهری گیر

بوس شکرین نداده الّاک	بر سنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آئمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوتهٔ شرع نفس پالای
رب ارحم یا نفس شسته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جادهٔ شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای بر جای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب بفلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافروده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زغزا نصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج بر فشانده	یا عبد الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بو ذر روم و بو دجانه کردار

از زنگ ضلال دل زدوده	بر تخت ظلال دین غنوده
سیما هم سفید وجه هم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال هوشیار	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آزموده
رایتهاشان سیاه پر نور	منصوب چو کعبه بلکه منصور
بینی دو هزار جیش زین جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمة یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آیی	آن قبه عهد آشنایی
آدم به سرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال زر طوافش	البته نشسته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور	دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمرش طور طرف است	سنگش ز زر و سنگ صرف است

در صفت مزدلفه

زان پس چو تمام شد عبادت	بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سر کرده
رضوان از رشش بدیده جسته	خاکش بنهار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر الحرامت

در صفت مشعر الحرام

آنجا بینی چو روز محشر	از محشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک	آواز روا روا ز ملائک
بگران فلک میان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در گشته راه	از شعله عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح القدس تهر دشمنانش	عزاده بنهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان	چون نجم شهاب و رجم شیطان

در صفت منا

بیثی زمی منازحل سان — مریخ سلب زخون قربان

خاکش همه شام رنگ شبگون — سرخی شفق گرفته از خون

خوابے کہ خلیل دیدہ شبگیر — جز بر دراو نکردہ تعبیر

ہر پیشکشے کہ او نہادہ — حق کردہ سپید و باز دادہ

با تست دلم کبوتر آسا — قربانش کنی بساعت آنجا

در تو بنوے بذبح راج — بد بیش بدست سعد ذابح

در صفت مکہ معظمہ زاد ہا اللہ شرفا

زانجا رہ مکہ پیش گیرے — تشریف ز مکہ بیش گیرے

از ننگ کسوف جان ستانست — بد بد بلد الامین امانست

حرز دو مین بچشم عالم — مکہ است ز بعد اسم اعظم

در سایۂ مکہ چون نشستی — از سایۂ خاک باز رستی

چون نام مہین حق شمارش — او خرد و بزرگ کار و بارش

پاکان کہ طریق نطق پویند — بسم اللہ و بسم مکہ گویند

ابدال ز حرمت نہادش — تا عطف بیان کنند یادش

رضوان نکشاد را حرامش — در ہای بہشت خزینہ باشش

زان عرش بلند نام گشته است	کمین نام مهین برو نبشته ست
گر نی المثل این منقش طارم	چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبلهٔ فلک رسد داس	بل قطب فلک شود چو دستاس
همچون سر ناخن ار شود دور	گیرد بن ناخن جهان غور
تازه شود از چهار اضداد	این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بفر کعبهٔ پاک	مکه ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن	شد ساحت او ز ساعت ایمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان ست	کعبه بمحل قطب از آنست
کعبه وطن اندرو گزیده ست	بحری بجزیره در خزیده است
گوئی که بکنج تنگ پنهان	گنجی ست نهاده آشکارا
عرشیکه فلک بساق دارد	سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان	وان بیت الامن دردناکان
از فضل نثار بر زمینش	جبریل شده نثار چینش
گردون نگری به طمع گوهر	چون غواصان شده نگون سر

پرداخته حوضها جنانرا	سقا شده حور تشنگانرا
بسته کمر نیاز جانها	در باز گشاده آسمانها
از یارب رهروان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زآه عاشقانه	بام همه آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صفر گشته آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط نسخ رانده
مردان پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعب بازد
از جان شانی نثار گردش	بر گردی هفت بار گردش
یعنی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

یعنی حجر نش بلال کردار	بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز رخ خلاصه دین	بر چهره کعبه خال مشکین
نورست دران سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور	یا در حدقه حدیقه نور

یا سر قران میانه حرف	یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده	بر خلق خدا اش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته	پوشیده ولی کسش نسفته
او را سیه برادر اتفاقی	شامی و یمانی و عراقی
زانگه که ز مادران نزادند	هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان	قائم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو بازگردی	زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد	چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک	استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر زنده	لب خشک زبان برون فگنده
با صفوت زمزم مطهر	محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه	دندانه شده دهانهٔ چاه
میمیست بشکل سین نوشته	یا منشاریست حلقه گشته
یاری دهی ای حیات عالم	با دلوکشان چاه زمزم

گردلوی همه دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین	آیی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست	بار زیرش نم که ناودان ست
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناده زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان ز سر کنی پای	آری سوی مروه و صفا رای
از سنگ صفا صفا پذیرے	مرو از جمال مروه گیرے
بینی دو برادران هم پوسے	یکرنگ همیشه روی در روے
چون جوزا فرق سر کشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازے	از عمره طراز عمر سازے
آخر عمل از مناسک اینست	آن دیوانرا فذلک اینست

آنجا بینے مقام محمود ‌ ‌ آنجا یابی کمال مقصود

پس باز بکعبه باز گردے ‌ ‌ گرد نقط نیاز گردے

چون مرغ که دانه چیند از گل ‌ ‌ سنگ سیهش ببوسی از دل

چون ابر که ریخت قطره باران ‌ ‌ خاک حرمش ببوسی از جان

بر کعبه چه منت از زمین بوس ‌ ‌ یا بر مصحف ز پر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس ‌ ‌ نه اندیشی ز آفت اذا الشمس

سوده نکنی ز بینش از پای ‌ ‌ پیشانی را کنی زمین سای

پیشانے کان زمین نوردو ‌ ‌ نعم العبدش عصابه گردو

زان چند زبان چنانکه خواہے ‌ ‌ گویا کنی آنزمان که خواہے

ہمچون لب یار باشی آنجا ‌ ‌ یعنی لبش آتشی است گویا

تمجید گذاردن بدامنے ‌ ‌ این فصل بگوش کعبه خوانے

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و به گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد سنگ مردان ‌ ‌ گردست چو بنات نعش گردان

ای پاک سلاله مکرم ‌ ‌ در ناف زمین ز صلب عالم

ای اختر ثابت از تعظم ‌ ‌ سطح زمین از تو چرخ ہشتم

بیت المعمور را درست ❊ بیت المقدس برادر است

هفت اعضای زمین بنیروست ❊ با ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسی است هر کس ❊ اما رگ جان او تویی بس

وانت که خشک سالی دین ❊ چرب آخر چارسوی سنگین

بر آخرت از پی امان را ❊ بستند طویله گردنان را

آن رخش که روح برنشسته است ❊ بر آخر تو طویله بسته است

وان ناقه عقل فاقه پرورد ❊ هم زآخر تو همی خورد خورد

دهر ارچه چنین عقیله کار است ❊ بر آخر تو علیقه خوار است

بر آخرت آخرت سبیل است ❊ آخر سالار جبرئیل است

تا فی بعروس حجله بسته ❊ در حجله چارسو نشسته

حوری بمثال عبقری پوش ❊ شاهی بمثل دواج بر دوش

هم معتکف چو بختیاران ❊ هم موضع اعتکاف داران

چرخ از نه نفرت ایستاده ❊ بر ناف زمین شکم نهاده

تا مصحف و تو زمین نشینند ❊ بحرین جواهر یقینند

شش سوی جهات عمر سای ❊ با این دو چهار سوست بر پای

بل عرش که چارسو نمایست	هم زین دو چهار سو سپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک	ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک تو نیز شادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست	مرکوب نه در خور عماریست
دارنده هاشمی شعاری	پس جامه رو میان چه داری
با دیگه بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پیست خوش نمک ساخت	پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری درو نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل بانت از پی خورد	همچون گل سر به گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی شان از آن نشست
مهر تپ شان بهر دم از تست	گلگونه بروی شان هم از تست
کرده هست حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضاً در ستایش کعبهٔ معظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواهد که رسد بپای گاهت / تا خاک زمین خاک راهت

از بوسه کند ترنج گردار / وز اشک کند چو دانه نار

در خدمت تست پنج هنگام / گه دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد / مرغ دل او سر تو دارد

در دست همای تو سحرگاه / کای بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کاهش / شه هندوی هندوی تو نامش

آن هندوی هندوش چه نامست / یعنی حجر ترا غلامست

زان حلقه بگوش درکشیدش / زین داغ بروی برکشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین کو / شد حلقه بگوش و داغ بر رو

تا چشم جهانیان سوی تست / آواز سر و چشم هندوی تست

هندوی تو اعجمی زبان بود / هم دولت تو زبانش بگشود

برداشت که از تو داشت مکتب / هندوی تو قفل رومی از لب

بنیاد بنای نور سیده / زین هندوی داغ برکشیده

دیدار تو در بنافت چشمش / زان بر بصر خود است خشمش

داده است ازین تاسف خویش / در حبس ظلم دو یوسف خویش

رخ در خوی حسرتست ازین دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته بر رخ | خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو میداشت | لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار املش کشاده به دید
افگنده رضای این دو آتش | بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن | شد بند قد رطناب گردن
نه هیچ دل و دماغ بودش | نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمن فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمن سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
ز اشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که میداشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سرون ساخت | شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد — الکعبة قبلتی نشان کرد

نام تو بخاتم سرون بر — زان زر که نداشت خاتم زر

خاتم چه که یک جهانش نقد است — زر چه که هزار کانش نقد است

ز اقبال تو خاتمی که او ساخت — از پارهٔ آفتاب پرداخت

با فر تو چشمها گشادش — زانگشتری که خضر دادش

می بوسه زند ز آرزویت — بر دیده هر که دید رویت

وز دیده کند برای جاهت — نعل سم مرکبان راهت

ایضاً در ستایش کعبه

تو قاسم رقعهٔ زمینی — او قاسم معنی آفرینی

بختش همه قاسم سخن خواند — بر نطع پرستش تو بنشاند

هر چند که بر غزی نشسته است — از رقعهٔ خاک دل گسسته است

با مدح تو بیدقی فرو کرد — فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت — منصوبه تو بنام تو باخت

روز و شب اگرچه پر فسوس اند — پیشش دو سیاه آبنوس اند

می بازد هر دو دست صد گنج — شطرنج سخن درین شطارنج

در تحلیهٔ هشت منزل او	ننشست کسی مقابل او
نوبازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده بشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست عم بری را	کو پیل فگنده عنصری را
تحلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی راشناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صباهی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند	نوباوه اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآری	تیمار یتیمگان بداری
دانی تر و تازه اندر نهار	از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
بر نوخلفان فاخر او	حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تب ربع و ربع پرداز	بدساز چو گزه و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن	غربال زمانه را سر و بن
خود بی سر و بن بشکل غربال	چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه	چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طرهٔ زلف یار بد ساز	چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحر کاره	همچون لب دوست شوخواره
هم عادت عادیان سراسر	در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشانده پیوست	آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله	وان باد کدام عطسهٔ جاه
ایشان همه عطسه‌های شیطان	این عطسه شگفت نیست از ایشان
گر عطسهٔ آدمندی از خاک	عیسی صفتندی از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان	سر کرده بگوش زر و گوشان
بو ذر لقبان بو لهب خوی	رعنا صفتان رعنا گوی
نر ماده چو قفل و پره یکسر	خاقانی را نهاده بر در

در ذکر حکام دروغ الطائفه که کرده بودند
و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرمغزان آدمی پوست	دشمن رویان اهرمن دوست
درگوش مقلدان احوال	داوند خبر که بعد سی سال
سیرست بسیر اختران در	خسفیست به بیت یک قران در
کاشفته شود جهان زاسباب	یک نیمه زباد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک	نابرده به مثلث خاک
آیند ز جنبش سماوی	در حد مثلث هوایی
زان هفت بخانهٔ ترازو	کز حال شود جهان شش سو
وین خسف چو وقت حال باشد	میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پی سر عم اوست	کاو در پی مدرس از دم اوست
او رغم کسی که این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم ازتست	اجزای زمین فراهم ازتست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماوا	چاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم	حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
ارکان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان	مرغانش کنند سنگ باران
در زلزله‌ی دو نفخه‌ی صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آئینه‌ی یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زمان برانی

تازی بچهارگانه تازے	زی شهر خدایگان تازے
بر ماندت آب و خاک یثرب	از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند پست	نکند علم سپید تو پست
جلباب ثرا فلک نیارد	کش رنگ سگاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سدّ دنیاست	حیّا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود میانش
چون ریزش و زیّ مسلمان	نخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بعمود صبح مانند	چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ برو ز جنبش دور	بشگافته طلع و نوشده نور
صبح است دریده باد بالش	خورشید نموده از بیالش
مریم بمسیح پاک زاده	خرماش بجای قند داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخلی ازان سپهر بالا	هر خوشه چو خوشه ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	سه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا	از موم بر بسته نخل خرما

در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم

شهریست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اجرامش ز روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق زادان	اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش	چین هست نثار چین راهش
ترکستان گرو نش نهاده است	قسطنطنیش گزیده داده است
هند و خزرش و حلقه در گوش	این قند ز داز و آن فلک پوش
مصر و یمن از حواشی او	با شام و حجاز خوش نشینی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
زهرش بجهان فرو نهاده	آن روضه جان درو نهاده
جز دیده شش جهت نخوانش	آن جوهر نور در میانش

چون نقطه با بسم دانش — سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را — دیوانگه سپهر مدی را

او شمس و حظیره مغرب پاک — نه حجره خاص او نه افلاک

پیشش دو خلیفه رخ نهفته — چون زابکنار شمس خفته

هر سه شده یکنها و یک راه — چون یک الف و دو لام الله

خاکش ز چهارم آسمان به — والتش ز مسیح جاودان به

آن از سبکی فلک نشین است — وین بهر کمال در زمین است

آفاق چو خیمه ایست یکسر — سلطان پیمبران بدو در

در چرخ نگر که خیمه سانست — عیسی ز برش چو خیمه بانست

بشناس که فرق این آن چیست — سلطان چه کس آید و خیمه بان کیست

این فته نیاز در شکر خواب — وان حارس بام او مهرتاب

بر بام چهارمین نشستش — دو چوب بشکل لا بدستش

در دیده شکسته خار وسواس — از سهم انت قلت للناس

دو چوب همیشه ندا آوا — یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا … چوبک زن بام اوست عیسی

گر صورت جا این فرود است … وان هست بلند جا چه بود است

در قصر شهان چو بنگری سیر … نه حارس از برست و شه زیر

یک موی ز شاه سرور عالم … یک جو سر پاسبان زحل کم

آخر تو نه شاه اختر استی … کیوان ز برت بپاسبانی

داند همه کس که هوشمند است … کز کیوان تا تو فرق چند است

آن کو ز دو کون سر برآرد … کس پای چنین کسی ندارد

و آن تو که نشست خوابگاهش … جاندار وی نشست خاک راهش

از خاک حرم شوی گهر چین … پس نشره کنی ز خاک پا این

بینی چه بجنب نور تست اختر … نور تو بجنب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور … از مردم دیده پاک سلطور

دیده بجنب است و او صفا است … لاتدرکه الابصار از اینجا است

عطری که ز گیسوانش برخاست … تا مجمره اثیرش برخاست

از مرقد او زمین بها یافت … زان لاجرم از زمین ثنا یافت

گر عرش گذشتی ای زمین زه … خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش کز انقراض عالم — ترکیب زمین برفتی از هم

اوزیر زمین بپنج بغنود — کاسودگی زمین ازو بود

میخ زمی ست جرم کهسار — احمد کوهی ست رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست — کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان بقعه موی یاسمین پاک — کافوری گشت عودی خاک

با شمهٔ گیسوانش در بر — گاو زمین آورید عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار — از نور کفش درم پدیدار

در سدره وجود او نگنجید — در سد زمین چگونه گنجید

بحریست بفرضهٔ شرف در — دریست میانهٔ صدف در

الیاس و خضر خطیره بانش — ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه که نشستن نشین — پربوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی — یس عبید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از بدایادی — این هدیهٔ مهتدی بهادی

هدیه است سخن که میشود نقل — یادیست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم — زین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

ما اعظم شانک ای مطهر	ما اکرم وجهک ای مطهر
ای عشر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان ورده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو رست	چون گویم بجز نا طهورست
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را بعمر کرگس
جانم سوی تست مرثیت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان ز نور نامه	هر صبح چو کاغذیست شامی

[illegible]

سلاطین طیور
عمر کرکس عبارت
از عمر بسیار از انکه کرکس
مدت بسیار زنده
میکند ١٢ شرح

گفتم که بنویسم این نام — بود این نفسم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آب زر شد — چون خوی ز مسام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت — پس بر قلم این حرف بگذشت

ایضا در نعت حضرت نبوی صلوة الله علیه بر سبیل تجنیس

ای کرده درین بنفشه گون مهد — سلطان قدر ترا ولی عهد

خورد و بپشت پیاده رفته — مه غاشیه تو بر گرفته

اول بده شیر بار یزدان — واخر شده بر دو کون سلطان

شاهی نه چو مه اسیر لشکر — گر منهزم و گهی مظفر

شاهنشه آفتاب تاثیر — جان پرور و یک تنه جهانگیر

نه چون شه رقعه مست و مضطر — بلکه از شه جمله کامران تر

چون عنقا شاه نطق پرواز — نه شاه زبان گرفته چون باز

دستور تو صدر دار اول — سرهنگ تو انبیاء مرسل

در ملک تو عقل پیر تدبیر — در بزم تو روح چاشنی گیر

طغرا کش تو سروش اعظم — طغرا کش چه خریطه کش هم

ارواح علم بر سپاهت — جبریل برید بارگاهت

از بهر تو سے طراز دایام | منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق | شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر است جاوید | پیروزه چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون ز دست کسبت | از زهره و مهر نعل اسپت
زان نعل که اسپ تو بینداخت | سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو مرمیے نموده است | آبستن روزه دار بوده است
واخر چو سلالهٔ ظفر زاد | از خون عدوت روزه بکشاد
تا کوس تو صور پنجگاه است | بر چرخ صدای لااله است
زهره نه سر فرود رود بگذشت | پیش حبشیت هندوی گشت
بو وار سر سخن رشک واد و | شد سبحه بکف ز اشک داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت | جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رشتهٔ شش که نحل سازد | خاص از پی انگبین طرازد
با عین کمالت ای ملک وش | طوبی خسک است کو درآتش
در جنب طهارتت که فیض | رضوان جنب است و حور در حیض
واخر سر خدمت تو دارند | گر حوض تو غسلها بر آرند

خاک در تو که نور ناب است	سیبی بد و کرده آفتاب است
پس بر فلک ترنجی از جاه	چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم نسوده است	مه را چو سپر قلم نموده است
شاهی ترا قلم چه بایست	نشه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب	راتب خور باد شاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت	چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانه خصم تست هر دم	تو بیحیی شوے ام ملدم
در کاخ ولی تست عمدا	جبریل نکاح بند جوزا
تا مادر جان رحم گشاده است	هر گز خلفی چو تو نزاده است
تا چون تو دگر نبایدش داشت	از رشک بخود سداب بر داشت
تاریخ شرف که آسمان راست	از روز ولادت تو برخاست
امروز شد اینجهان دل افروز	در هفت هزار سال شش روز
آنروز به بسته اند ما تا	این قبه سبز فراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست	خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردے	از خاک بآدمی تو کردے

از عادی عادتش رهاندے | در هود هدایتش رساندے

از شش دره فنا برون جست | در حجره بقا به پیوست

در وصف تو سالک تمام او | خاقان ممالک کلام او

زان عرضه کند بعرصه ذکر | ترکان سخن ز خرگه فکر

این ترکانند خانه زادش | خاقانی ازان لقب فتادش

هر یک بجری و چون صدف بکر | گوهر خاتون پردهٔ فکر

تسکین دل هزار سکین | تحسین طلب از جوار یاسین

ازآل نگین گران بها تر | زال یاسین سبک لقاتر

بر کشور غیر ناگذشته | نه برده شده نه داو گشته

یلبیک عجمی و لے دری گو | یلواج شناس و تنگری گو

دانسته که تنگریست داور | تن داده بعشق تنگرے ور

شن شن گویان بره مولی | فی فی گویان ز دست دنیی

آمین همه در سواد خاطر | از آفت ز زتم المقابر

اما بجز ز چند بکار | گردم روشان آدمی خوار

چون مریم روزه دار عذرا | بس تهمت دیده مریم آسا

از هشتی نا حفاظ بدنام — پوشیده بوی جمله اندام

هر یک پی دفع چشم بد را — از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هوش — چون لعبت دیده با سیه پوش

اینک همه خیل خیل گشتند — بر هیچون بی قدم گذشتند

تا جی عرب شدند یکرنگ — کردند سوی قریش آهنگ

تا لطف تو هر کرا پسندد — بر بند و عقد و عقد بندد

اینطائفه خاص برد تست — خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را — او ختم کند سخنوری را

ختم است بهر چه گفت در تو — اشعار بر او چو وحی بر تو

این شعر چو شعری ار بماند — نعت تو زنغش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین و این فصل از افضل الغیب جوید

ای قابل وحی و قالب علم — ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم عطسه داده — زو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هر دو عالم — قائم بدم تو ذات آدم

ذات تو نقطه خط جهانست — اصل او ست اگرچه بر کرانست

این طارم سندرس بدیدی | تصویر نقوش در آوریدی

باشش همه زرنگار کردی | بوششش همه پرنگار کردی

برگرد عذار او بگشتی | نقش شهد الله نوشتی

اول سر انبیا بریدی | پس بر سر انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از دل | پای همه برکشیدی از گل

بردی زپی کمال ایشان | خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو کشادی | خال مشکین بجا نهادی

آن پرده ریز ریز هر یک | کردی رفو از دم مبارک

آن ژنده چاک شان هم آنجا | گشت از تو معطر و مطرا

آدم زخزان جرم رخ زرد | چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر بسیج دیده | بر جرم خود و شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو | تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو بجز باز خورده | ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده | تا آتش او بتو فسرده

موسی چو فسرده ره نوشته | آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب درکشیده — الیاس بجرعه رسیده

داؤد مغنی وز تو — هم صاحب جیش عسکر تو

یعقوب ضریر غم رسیده — کحال وی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل — در صدر تو خوانده علم تأویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز — در مکتب تو فرائض آموز

عیسی ز حواریان خاصت — پروردهٔ لطف خوان خاصت

قدر تو کبوتریست پران — کو نامه برد بعالم جان

هر گه که نشیمنش بباید — بر جیش فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک انفست — کو دانهٔ آن کبوتران ست

پروین نگر اندران میانه — کارزن وارست دانه دانه

کیوان ز نهیب تست مادام — درمانده نه نقرس و به سرسام

رای فی دل او نماند بر جای — سرسامی و آنگهی دل و رای

برجیس ز سهم تست خیره — بر دیده نقاب از آب تیره

هم دست تو بگسلد نقابش — پیکان تو بر کشاید آبش

بهرام همی کشد به بندت — ضیق النفس از خم کمندت

می نتواند که دم برآرد / چه ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ دلش ترنجیدست / کان سرخی نقش آن کمندست

خورشید ز تیغ تو شراریست / صفرا زده و صرع داریست

گه گه نه از تو جاه دارد / رویش بهق سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار / اندر تپ ربع میطپد زار

چندان تپ لرزه حاصلش هست / کز لرزه فتاد زخمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود / از نکتهٔ تو بکسته ماخوذ

فالج دارد سنان نیابش / ضعف صرع دارد بن بالش

بیماری دق که ماه دارد / از هیبت چون تو شاه دارد

بازار چه جدا شد از رکیبت / آماس پذیرد از نهیبت

هر هفت بهفت حال زارند / صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم / هاون کوبیست پور مریم

از گفتهٔ تست پر عقاقیر / بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل سست / قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بهر دم / دارو ز بهی و سپند باهم

بر فرق دو کون برده دکان — دارو کده تو گنج قرآن

آمد شد جبرئیل از آنست — کو مفرشش رو باین دکانست

تا بگشادی در بیان را — جلاب بقا رسید جان را

جلاب ستاره بر گذشته — از یاد بهشت سرد گشته

آن با دو ستاره چیست هر دو — دندان دو دم مبارک تو

تا چرخ دکان همت تست — بر راه مجره پر همین رست

تا لطف تو شربه ساز جانهاست — از آتش تاب تشنگیهاست

جان داروی خلق شد زبانت — تریاق همین همین بیانت

انفاس تو از نسیم دلکش — صفرا ببرد ز روی آتش

بزداید لطفت از سر حسن — رنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمهٔ ناگوار دنیا — اخلاق تو بس گوارش ما

ما تشنه دلان چو طفل بی شیر — خلقت همه شیر یا طباشیر

از نیم سخن رمانده باز — خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل التمسک بحجی اصفی مدرک الخاص خواند

ای سبحهٔ انبیا بیانت — محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی — هارون در سرات موسی

در حصن تو بهر تقویت را — در عهد تو بهر تربیت را

مریم داهی ست پیشکاره — عیسی طفلیست شیرخواره

زانش ز درخت واخریدی — کز حیله ز میانش وا دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک بنام صبیان

این عالم پیر طفل و بیدار — چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را بنیم فرمان — از پنجه این عجوز برهان

کین غرقه گشت و آفت اینجاست — طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیه تو داشت سفتش — از غاشیه تو سفت سفتش

نی فی نه بجای خویش گفت است — بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیه تو بر سر حس — بر سر دارد میان نرگس

از غاشیه تو تاجدار است — در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده

آخر ز سگ است سیر فرمان	گفت کرم ترا چه نقصان
گرچه سگی بهیم یک راه	جز بحسد بر و برین جاه
آن شیر دلان که نقش بندند	خاقان فرا سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل هر آنچه گفت خواند	تقدیر برات دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم	می بانگ رسد کاصبحت قائم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نفرینت هر ابلعب و نیرنگ	شش مهره و کعبتین دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت با طا
چون سبت بشست آن پاک من	پیر خردست بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر بابک آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جفا بها کشیدم
بود از قبل گروید عوضی	از من وین ز نفس دیه

تعلیم بداد نفس غدار | پس گفت جناب پادشه را
وین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش به مصطفی داد | نفس آنچه ببرد جمله واداد

استغاثه و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتایج غیب | وی عاقلهٔ سراچهٔ عیب
مجروح دلم قصاص از تست | غرقه شده ام خلاص از تست
بر من ستم است ازین صدگاه | ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد | ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیر مند زنهار
خصم منند اصحاب | ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم از ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن | گر زد بکندم زمانه گو کن
با داغ تو از جهان سرم | خس چه که ز آسمان نترسم
آنکس که ورش نگاه و پایان رفت | از جور دو یار کی زبان یا رفت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

۱۵ ای قابلهٔ نتایج غیب اسم [illegible] لاریبی و حقایق عالم غیب یعنی چنانچه قابله از احوال فرزند آگاه و واقف است تو از حقایق عالم غیب مطلع و واقف هستی سراچهٔ عیب عبارت از دنیاست یعنی عاقل و والی دنیای و دنیا محتاج [illegible]

۱۶ [illegible]

[illegible]

یک چند بدم شکسته دندان	از بهر دو نان بسنگ دونان
آخر چو دلم هوای تو جست	دندان من از ثنای تو رست
آری تو نیی احسن البرایا	روید ز ثنای تو ثنایا
ز اقبال تو ام بکام خاطر	دندان خرد برآمد آخر
زین حرص که بخت ار جای	هر دندانی که بود نان خای
مهر تو براه طاعتم برد	دربار گه قناعتم برد
آزادی باغ جنتم کرد	خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند	خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسوس دیو مردم	شد بیست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم	پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجده سهو	دادم شکست سجده لهو
چون دولت عقبی از در تست	درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید	از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی سمک نجوید	در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے بر آید	وز مشرق ہلال کی نماید
کاریست ز عقل و ست شستن	در حد جنوب نقش جستن
چونانکہ ہم از خط محال است	گفتن کہ سہیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یادگیان گرفتہ یاوا	در حزبۂ جہل و خیل سودا
دیدم کہ ولایت نیازست	ترک طمع و فرنگ آزست
بگریختم اندر آستانت	در شہرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آہنگ
افتادہ بجلہا حلو لم	افزود قبیلہا قبولم
از آب و ہوای حرص رستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز راساز	ہم بر در تو گریختم باز
طفل از ز پئے گریز خیزد	ہم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برائے تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بدم از نشیمن راز	در بند تو آمدم بآواز
خو کرده ام از عنایت تو	اندر قفص هدایت تو
هر سو که برون شوم بپرواز	آهنگ سوی قفص کنم باز
چون باز بقصد کین نپرم	نه دیده کنم نه سینه درّم
چون زاغ نخواهم اختیاری	از پهلوی گرگ طعمه خواری
بوم چو غراب نابسامان	انجیر خور از درخت خامان
آن به که چو بچهٔ کبوتر	روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی غمز کس نگویم	چون هدهد راز کس نجویم
چون شارک ست روغنی تن	هرگز ملخی نرنجد از من
چون بلبل اگرچه نغز گویم	آزار کسی بکس نجویم
چون بوم خرابها گزینم	تا منظر ناکسان نبینم
طاوسم بروضهٔ یقین را	سیمرغ هم کوه قاف دین را
بر خوان چو تو بهشت سالار	هستم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در بزم همت تاثیر	گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر و العزلت

جانم ز نوال خلق بس کرد	کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم نی	زان پاک معاشیم بدعوی
این سحر حلال می نماید	زان طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فقر دارند	قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر	جو هی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از می آید	ور شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میسد بضمیرم	از سرکه می از پنیر شیرم
نخورم چو کامرانان	خون رز و خون بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان	نه خمسه من بسبع الوان
چون آدم اگر کنم تقصیر	عورت پوشی ز برگ انجیر
نبوم بر عنان آزور	آتش خواری ز آب انگور
با دختر رز طلاق دادم	هم جفت عروس بین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد	کز رجعت این نیاورم یاد
آن کور قبیلش جفت گیرد	فرزند مجوسش کی پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم | دیدی دو زبان چو دورباشم
امروز بیک زبان چو خنجر | افگنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بروغنش بیالود
اقبال تو بدبه طالع من | کز آهن من کشاده روغن
در هفت خراس نیست بالله | روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختر انند | روغن ز چراغ من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود | چون برگ سداب زیبق آلود
گشتم به ثبات راست گفتار | چون آینه و محک و معیار
مدح دگران ز من نه بینی | آینه دروغ زن نه بینی
گر چرخ بدکرد چند ناخوش | افگنده دهان من بآتش
هم خود دهم ز آتشش آب | شسته ست بهفت خاک هفت آب
کنایه از غایت طهارتست ۱۲
از مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهنم بدر بیاگند
آن در که نهان نه آشکار است | فی ستی دو دو بلک صد هزارست
زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار
ناپاک ۱۲
زان سوی دهان سرشک بارم | تا غسل جنابتش بر آرم

سوگند بهشت خلد عالم — یعنی بجمالت ای مکرم

سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بحدیث ای جهان بخش

سوگند به بحر آتشین تف — یعنی بضمیرت ای سخی کف

سوگند بماه نو سخنور — یعنی بزبانت ای ملک فر

سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه

سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر

سوگند بعید عالم افروز — یعنی بجبینت ای عدو سوز

سوگند بحرز عمر پیوند — یعنی بمحبت ای خداوند

گرتا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید

الا که نشانده تو در دین — بیند ملکی ملائک آئین

الا که کند بحرمت تو — مدح رقباء امت تو (نگهبانان ۱۲)

الا که کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین و احباب

گر جز تو بود جهان خدیوم — پس من نه ز آدمم ز دیوم

ور جز در تست (بتقدیر اضافت ۱۲) سجده جایم — پس من نه نسل بو العلایم

عذار بالکسر خط و ریش [illegible] ۱۲ — گرتا سخن [illegible] قسم است یعنی تا [illegible] سخن از ضمیر برآید خاقانی جز ترا ستاید [illegible] — در جز [illegible] خاقانی [illegible] ۱۲

چون خاصهٔ خدمت تو شیام	زی خواجه و میر کی گرایم
دانی نه باید بر ندگانی	از خادم کعبه پیلبانی
زی سایهٔ خلق چون روم پیش	کاندر رفته عمر زسایهٔ خویش
با دل نزنم نفس تا با تن	ترسم که عدو من شوم من
جانم چو ز مردم است رنجور	از مهر گیا بترسم از دور
چون مار گزنده راست ناسم	عذر است گر از قلم هراسم
آسیب دهان شیر دانم	از عین نشتر زان رمانم
دانم سر تیغ بی وفا را	چون گیرم برگ گندنا را
دارم گه موج بحر را یاد	از کشت حذر کنم گه باد

فصل

هر کس بنهند ز اهل شروان	آری هستم نهفت نتوان
گویند گرشش سعادتی	سیلش سوی ما زیادتی
چون نخل چرای ما گزیدی	چون نخل گیاهی باچریدی
از صحبت خلق امان بجستی	از قربت شه گران بجستی
جستی می صافت از غوانی	آلات آغانی و غوانی

بودی ز پی حضور اشراف	در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان دین است	منحوس کسی که اهل دین است
آخر بنحوست فراوان	از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والائی آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	نه برزبر همه است جایش
بومی که براهدیست صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانگه که سرشت فضل ذو المن	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید	مغز ملکان معطر آید
روزیکه اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند	هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد	آیات ترا بدل مبیناد
بیناد لباس کار و بارت	معلم به طراز چار یارت
هرگز مبیناد ناصوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق است بر پای	بادا سر خیمهٔ تو بر جای
کعبهٔ تو مصدر بقا باد	قرآن تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
نفط تو گره گشای اسرار	فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر	اقطاع دهان عالم پیر
اجراکش لشکرت فلک باد	لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل واصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزرا معمار بیت الله جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که با آفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا	زیور دهٔ شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و حقیقتی نی — ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بحلهٔ گران بار — عنابی پوش و فستقی وار

بر گنبد فستقی بهر ماه — عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کند بست — زرین کمرش ز کیسه بست

کوه از پی حلم تو کمر بست — کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت — از نشتر زر برین نگون طشت

با زرین نیشتر برآئی — خون از رگ تیره شب کشائی

از قوت نشتر تو پیوست — خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت — خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار سربان — سر نعل بها قبول کن باز

سلطانی با مسیح همدم — سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی — چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق درگرفتی — بر درگه شه مقر گرفتی

از مهر سجود درگه شاه — راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت خرشید خویش و هم زان — رخشان کردی بداغ سلطان

بنویس مدینه پس بخوانش	تصویرت و دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	بیرون ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران	گه بابل جوی و گه خراسان
ای ز آب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت گه تو قصور شام است	جانداروی تو قصور شام است
آخر چه فرود حجر و بالت	زین گردش صد هزار سالت
بیرون کن ز روح صرع و هفت پرده	این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است	وان قطب قوام هر دو گیتی است
چند از فلک نهاد خاکش	وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خام است	در کشور شام صبح و شام است
دو جهان جرف شام بر جاست	بل هر دو از آن سه حرف بر جاست
خاصه الفی ست در میان جای	شین بر سر شاست و میم بر پای

همچون شبه زنگ بسته زیور | خلخال بپای و تاج بر سر

شام از الفی که در میان داشت | بر چرخ عمود صبح بفراشت

خود صبح دوم که نور عام است | دندانهٔ تاج شین شام است

فرزند سعادتی زمین او | بل مادر احتشام دین او

زین قطرهٔ عین بهر دین را | فخر است مشیمهٔ زمین را

به زد خلف نژاد ما ماک | از پشت فلک مشیمهٔ خاک

جسمی ست زمین هفت اقلیم | نافش هرست پشت او شام

شام از پی رهروان چنانست | چون چرخ ز راه کهکشانست

در خدمت شاه شام پیوست | چرخ از رهٔ کهکشان کمر بست

چه چرخ و چه راه کهکشانش | چه خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه هست دامم | واسته وکهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ار چه لطیف جایگاهیست | از دانهٔ کشت شامگاهیست

کاهی که چو دانه خیابیست | نه قوت جسم دام جانیست

کاهی که چو خوشه داش دار است | و اسیکه خلنده تر ز خار است

آن داس بچشم دین درافتاد ‌‌ — ‌‌ خونابه ز چشم دین برون داد

خورشید بجنگ مصریان است ‌‌ — ‌‌ چون خوشه سنان کشیده زان است

مصری که شکسته اند ناسش ‌‌ — ‌‌ حرفی شمر از شمار شاسش

کان حرف که انتهای شام است ‌‌ — ‌‌ خود اول مصر ازو تمام است

ازو قمر شام در اقالیم ‌‌ — ‌‌ مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد ‌‌ — ‌‌ با مصر چه اتصال دارد

خال رخ مصر گشت پنهان ‌‌ — ‌‌ در نقطه خال خای خذلان

زین خال سیه که چهره بگرفت ‌‌ — ‌‌ گر شرع زبان کشید نشگفت

هر مصر نقطه نهی مصر است ‌‌ — ‌‌ زیر نقطی هزار سر است

شام است مقر که الملک ‌‌ — ‌‌ بیتیست که صادقان سالک

هم مکتب علم انبیا است ‌‌ — ‌‌ هم مشرب جان اصفیا است

شام است نه بس که ملک زا است ‌‌ — ‌‌ موصل خلف جهان گشا است

موصل حرم نجات بخش است ‌‌ — ‌‌ موصل ارم حیات بخش است

عرش است بعرصه حرم در ‌‌ — ‌‌ سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

ای بر در صاحب جهاندار / سدره صفتست عرش گردان

بل عرش ظلال حشمت اوست / بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکی ست از عجائب / بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان / صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر چهل صباح دیده / تشریف یداللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان / شایسته نفخ روح یزدان

با آدم ثانی آمد از جاه / در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملائکه بهر دم / بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل / خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت / آوازکنان منادی بخت

کای منتظران صبح دینک / صبح ابدی بر آمد اینک

ایاکم والصلوة خیزید / در سجدهٔ صبحدم گریزید

سرزد ز آسمان انعام / خورشید کرم بمشرق شام

تا مشرق او زمین شام است / شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک چو افقت کرد — از مشرق شام سر برآورد

زین مشرق دار ملک احسان — رفت آب ممالک خراسان

آن صدر عراق صاحب شام — بل صاحب صدر کل اسلام

کسری دل کسری از وجودش — جبر پر جبرئیل جودش

هم صاحب صاحب افسر است — هم افسر صاحب القران است

زان ثابت و ثاقب است رایش — کز گنبد هشتم است جایش

گردون که رفیع تر حجابیست — از باران کفش حبابی است

خورشید که برترین مثالیست — از سایه همتش خیالیست

با معجز دست نور فاشش — جم کیست و جهان نمای جاش

جم پیش کسی چه پایی دارد — کو دست جهان نمای دارد

هرچه از خط جام یافتی جم — او از خط دست بیند آنهم

آنکس که یکی نداند از شست — داند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا گوارد — آن خون دلی که جام دارد

دست آینه ترجمان عقل است — جام آفت کاروان عقل است

خود صورت جام چیست جز خام — کی جامع پختگی بود خام

جام ست و بای اهل طلبت	اینک بمیانه حرف علت
با هم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال اعیال است	فخر جم و آبش از جمال است

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تخلیص نمودن او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صفات او

گرد حرمش چو از یابی	گم کرده عمر باز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش	عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در و نشسته	از سایه صد سر نگه بسته
تکیه زده بر سریر ملائک	چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن ثانی
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کمینه نقل خوانش
جمع آمده بهر حرمت و پاس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قدم	کیخسرو و سام و زال و رستم
مرسوم خورش هزار دربان	چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

پاسنگ گهر نگاه احسان	جودی و حری قاف و شهلان
روزی طلب آمد دمادم	دیو و ملک و پری و مردم
در صورت حسی آمده پاک	ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور	خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل با هم	آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور	از طرهٔ بام و حلقهٔ در
آویخته شخص بخل بینی	که دو دو شش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته	جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل سر انداخت	کس صورت بخل باز نشناخت
از انبه سائلان دمادم	از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد	کاخش عرصات محشر آمد
گوئی بسحاب جودش اندر	سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق	گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق	در سیم فتا و گفت انا الحرق
او را شنید حق گمان برد	خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ ثناش سوخت حالی — بر داد بباد و لا ابالی

تا چرخ بنفشجی است مولانش — یک خشم چو نرگس اند اعداش

آن سایه سرفراز کورست — از بهر نگون سری اعداست

اعداش که بدتر اند است — چون چاه ذقن نگون نکوتر

تا قصد سواد شش جهت کرد — شادروان کرم بگسترد

نگرفت ز خاک این خرافات — شادروانش غبار آفات

هر دانه که خوشه فلک زاد — کیوان بزکوة فطره او داد

وانچه از شجر بهشت برخاست — هم صاع سر سعادتش راست

هرچه از مه و مهر سالها زاد — از خاک ستد بباد بر داد

کان کس که بچرخ جاه بخشد — کے زاده مهر و ماه بخشد

گفتا کف من بجای وانگه — زر زاید مهر و سیم از مه

زین پس همه نور ناب بخشم — صلت به مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت — مه صلت و آفتاب خلعت

در خدمت اوست هر که پذرفت — مه توزی و آفتاب زربفت

هر خلعه کزو تن ولی یافت — خورشید نسیج باولی یافت

وانرا کہ کلاہ عطای او گشت	ماه انگلہ قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی	ز اقبال چہ یافتی نشانی
ای آدم ازین خلف کہ داری	الحق پدر چہ بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصۂ آفتاب مین خیز	در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی	یک شاہی زبان ترجمانی
تا پیش سریر او بپوئی	شکر حرم مدینہ گوئی
تا شرح دہی بصد عبارت	خوشنودی کمہ از عمارت
مکہ چہ عجب گرش دعاگوست	خود کعبہ کہ جای حضرت اوست
ہر صبح رود ز آب جاہش	کعبہ بسلام بارگاہش
ایام بجود خجل قند و ماند	اول کہ نظام ثانیش خواند
کانکس کہ بملک شہیش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع کنی باز نامش	آب کف دست و خاک پایش
زمان آب و گل از صواب بیند	حق صد چو نظام آفریند

در دین چو خلیل چشم باز است	زان بتکده سوز و کعبه ساز است
نابش بطراز آن جهانی	کردند قسم خلیل ثانی
خود برد ر جنت از سر قدر	نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات قدر خشش بین	زراد سلاح خانه دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	خالی ز حلی دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل زاست	محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان نبرد ز مار زرقام	گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زریش	نی طرفه که آتش است خویش
مصریش تن و بیانش فر	چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست	مصریش سبز د که یوسف آساست

عیسی معده است و یحیی اندام ‌ اما رمضان خورست و ام

روزه خورد او ز زرد روئی ‌ زین روی سرش برند گوئی

بیمار مزاج و طفل حال است ‌ گر روزه خورد برو حلال است

صفرا دارد و همه رگ و پی ‌ سودای سیاه چون کند قی

آید سوی بحر تیره و شور ‌ چون غواصان نگون سر و عور

تا ناکه به قعر جست گوهر ‌ کاب سیهش سیه کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی ‌ زاینده لعبتان معنی

می نالد و نیستش قراری ‌ نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک ‌ پرگار سپهر و نقطهٔ خاک

بر دست تو ای محمد احسان ‌ شیطان نیازست مسلمان

از جود تو ای جهان امید ‌ کان در سفرست همچو خورشید

وز دست تو زیر پای دنیا ‌ در موج زنست همچو دریا

بر بیضهٔ عدل شهریاری ‌ در روضهٔ فضل نوبهاری

تازه به بقای تست عالم ‌ ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلالهٔ است از نور | ارحام جبال ازوست معمور

مشاطه شده است آفتابش | گلگونه شده است نور تابش

گردون شده دایه کمالش | پرورده به شش هزار سالش

هر گوهر کان شین مثال است | پرورده به شش هزار سال است

تو گوهر کان لایزالی | یعنی که سلالهٔ جلالی

از نقطهٔ آفتاب فرمان | اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد | در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را | وین پانصد سال آخرین را

آراست فلک چو تو سلطان | تاج شرف چهار ارکان

حرصی که به اعطات یار است | خوار است چو خاک و خاک خوار است

خاک است دهنده زر پاک | تو داده چو خاک زاده خاک

آزی که به نعمت تو پیوست | آیا جگرش چه شد [illegible]

حرصی که به بیده تو بشتافت | یارب معده اش چه بیضها یافت

کس نیست طبیب این معانی | آن سده و بیضها تو دانی

هم کاسهٔ حرص تست عنقا | همشیرهٔ جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست | تاراج ده یتیم دریاست

ای چون عنقا یتیم پرور | تاراج یتیم بحر و گوهر

نه کنیت تست بوالیتامی | غارت چه کنی یتیم دریا

صیت کرمت چو کعبه شد فاش | با کعبه چه کردی ای کرم پاش

کعبه ز وجود تو چه دیده است | از میوهٔ جود تو چه چیده است

تا خلعت کعبه هم تو سازی | اعلام خلیفتی طرازی

در صدر تو از سیاست پاس | آینده بخدمت آل عباس

وام است ز زر بی شمارت | بر کعبه هزار پیل وارت

گر تو بوسی از مکان مکه | زرین سکنی آستان مکه

کعبه ز تو ست جاودان یافت | مکه به بقات آنمکان یافت

کز روم و خزر خراج خواهد | از خلخ و هند باج خواهد

قیصر ره روم در نوردد | نوبت زن میر مکه گردد

می آید رومی جهان جوی | داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستارهٔ شعر و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشییر | دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش زهره وان گردون	در بیت حیات ربع مسکون
شعری که بشام باز خوانند	روغنگر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت	پیرایهٔ ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از کمالش	کردند پرستش اندر سالش
این اختر از آسمان بر آید	بیت الله از و منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود	امروز توئی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری	در طالع کعبه چون تو شعری
تو شعری و موصل آسمانست	بر ما نزول تو چنانست
گر شام برے بمه لشکر	صحرای عرب کنی معسکر
چتر تو بزیر پر جبریل	گیرند هزار میل در میل
بنعل فرسان کنی زحل میخ	زراد و سه باز رانت مریخ
زوپین وارث سماک رامح	سیّاف کمینه سعد ذابح
قرص خور و راس گشته همبر	ترس زر و اژدها برابر
عدل تو سیاستی براند	کاعراب بے مال مار داند
با عدل تو آنچنان زند دم	کز مال نشسته در رد هم

اعراب بے مال و زر محتاج — آید بخزانہ وارثے حاج

گویند قبائل از سر حال — کاهل العرب احذروا من المال

در بادیہ راست از کرامات — بحری ز چہار جوی جنات

از خنظل ساز سے آبحیوان — روضہ شگفتے از مغیلان

مصنع ساز سے ز حوض کوثر — مرتع کنی از بہشت انور

کافور سے کنے سموم درے — طوبی سازی ز قوم در وی

سنبل عرفات سازی از زر — ریگش ہمہ دانہای گوہر

سازی سپنے نزہت ار وہنا — در مزدلفہ سمن ستانہا

از بہر گذار بحر اخضر — پل سازے از بنا بمشعر

از قوس قزح سپلے بسازے — پس چاردہ طاق برفرازے

آئینہ سنے بطاق پل بر — بر سان منارہ سکندر

چون چاردہ مہ شود آفاق — منشور پل چاردہ طاق

گویند جمال معجزے ساخت — از قوس قزح پلی بپرداخت

نشگو بہ بدر نطاق فش — زرین پل کہ بلالی ہست طاقش

بر عقتا رائے بر گمارے — بر کوہ صفا و مروہ ش آرے

برکاوه مصریان نهی باج — از فرق عزیز بفگنی تاج

حصن هرمان بکاه آزرے — بیخ بلسان بکاه کارے

آری ز زمین مکه مشهور — از هندستان درخت کافور

بستی گنج روان کنی هر سیه — آری تو ز نکته تا بد سبه

فرمائی چشمها کشادن — شهرستانها بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس — گردند در و گر و مهندس

گر وقت عمارت سلیمان — بنا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو همدا — صفهای ملک شوند بنّا

از نار اثیر و آب کوثر — آهک سازند کوه و گر در

از قلّه قاف سنگش آرند — پاره ز ستاره برگذارند

صد بار برآورند بهشت — صد باره ز باره سکندر

حوران بپر طیور جنات — آرند در و قصور جنات

هرچه از طرب و سرور بینی — مقصور در آن قصور بینی

چون خانه نخل یک بیک — نعمت کده ها همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند — دندانه اش از آفتاب سازند

دریکدم بی سپاس عصری — سازند ز کوه اساس قصری

خورشید وشه که ره نوردند — خشت زر و خشت سیم کردند

طیان ارم بدو درآیند — بر چرخ نردبان برآیند

از چشمهٔ خور گل آورندش — کاه از رهٔ کهکشان بیزندش

چون آن که وگل فراهم آید — تا وه فلک المحیط شاید

قصری و چه قصر گنج بر گنج — تو چون شه نحل و شاه شطرنج

بنهاده سریر در میان جای — استاده سران کلاه در پای

شهری و چه شهر داد بر داد — خوانده فلکش محمد آباد

گردون فهم ز بیفش خوانند — بل کشور هشتمینش خوانند

پاکان که در و مقام سازند — فخر البلدانش نام سازند

ابلیس چو بیند این مشابهت — کادم ز تو یافت این نیابت

در سجدهٔ آدم از دل و جان — می آید ابنت خبر گویان

پس زان سوی قاف برکند پای — سازد سر تو بر فنیش جای

چون بکشد کمال از تو بیند — سقا و مکه بر گزینند

پذرفته کند به نیم ساعت — آنچه هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد	در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	نازنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سورهٔ معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی به ترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر رو هست	امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار	آمد بموافقت بسوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی همه سال همره تست
جمعی ز دو دست سید الناس	سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیکدست	سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام محو چند گمراه	بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو برآسمان گذر یافت	از هیبتش آفتاب بشگافت

کیوان شرفا سماک قدرا	رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راندست	گفتار نماند و مدح ماندست
زانسوی ثنای تو سخن نیست	جا نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه	زین بیش ثنا بود نه والله
ناگفته دعا فرو گذارم	در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر لنباسے

خاطر کنم آشیان حدیقه	از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانست	از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصورستی	هم شیخ شیوخ عمرستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق	آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانه بر	خاص حرم و خلاصه سر
باشنده گنج فقر عمر	صد گنج روان بنقش اندر
خر اشک نشسته گرد نقش	خبر نیست نجسته نامی خلقش
آن دلق گران بران سبکروح	بر آب خضر سفینه نوح
آن دلق کبود وش آسمانست	او مه دل آفتاب جانست

ماهی ست و لیس رونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن

اسلام گرفت روشنائی | از سایهٔ عمر نشانی

مخدوم خواص روزگار است | سلطان مشائخ کبار است

شبلی قدم و جنید حال است | سفیان سخن و فضیل حال است

تسکین ده دور بویزید است | تلقین ده علم بوسعید است

موصل به بقای آن نکو نام | فرمان ده خاوران و بسطام

از خوف و رجا دلش جهانیست | از میغ و خور اندرو نشانیست

هم خنده و هم سرشک بارد | گوئی بشکال هند دارد

جنبش بزه قوافل غیب | بیاع ور صد شده زهی جیب

در سینه اش از جواهر سر | بحریست صدف زهی جواهر

از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج بر داد

در گه گهش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست

سجاده ز عالم قدر ده | در صومعهٔ مسیح برده

افگنده هزار سفره از نور | پیش نقبای بیت معمور

کعبه ست و حرم همه درونش | مروه ست و صفا سر درونش

شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه

از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم زنامش افزود

در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عامر کعبه گشت مادام

در گوش کشش گفته پیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله

چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فروشده مجاور | در روزن مرقد محمد

دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ نالیش | از خواب درآمده برالیش

گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوسش آهنگ

از خضر قش آب خضر خورده | وز دوستش خرقه تازه کرده

دانسته که در حریم رحمان | خیر البشر است حی و یقظان

پس رفته چو مشتری سوی طوس | از روضهٔ مصطفی بفردوس

زادریس مدرسی شنوده | در حال سعید درس بوده

زادریس گرفته وقت حجت | حرز ری زبی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب	صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش	احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان او	نزل افگن خوان صادقان او
خاقانی هست زله خواهش	از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش	یارب بلقای او رسانش
دانم که چو داند این نفس چیست	اندیشه کند که قائلش کیست
گویند تراست عاشق چیست	زنده نفسی که کشته تست
آزاده ولی ست بندگی کوش	صوفی صفتی ست ششتری پوش
رومی صلب ست لیک محرم	زنگی طرب ست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر	دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سرشتند	خرقه ز درون نفس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست	آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین	ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید سپیج پوش بنگر	جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف ... پیرایه کنند زر و شنگرف

چه زیان کند عروس قرآن ... در حجله زر و سرخ پنهان

در قرآنی که حق گذارد ... هیچ آیت زر خلل نیارد

بر هر که عروس چهره گردد ... زین نطق طیور طیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش ... کز صورت جامه نگذری بیش

کی دانی کین سخن چه گفته است ... خاقانی ازین سخن چه جسته است

تو خال عروس این معانی ... الا نقط مگس ندانی

ای گشته چو آهن آتشین جان ... پس درخشنی شده چو سوهان

خامی کنی ار شوی خشن دار ... تا زخم نخورده خشن وار

یک زخم نخورده تمام مخروش ... پس جامه زخم خورده میپوش

افگنده چار میخ آزی ... پس دعوی هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه برکن ... پس لاف هزار میخ بر زن

تا میخ هوات سخت پیچ است ... درع خرد تو سست میخ است

زین درع که حجتی است مشهود ... یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگست | رنگ از خم این جهان تنگست
صافی زخمی گرفته در روست | کین رنگ صفا گیرم ار هست
رنگی که نهاد صوفیانه است | از خمکده‌های آنجهان خاست
این رنگ ز فقر بی نشانست | بی رنگی رنگ صوفیانست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم گرچه منزل تست | دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر ترا نعیم الوان | تو بسته قحط سال کنعان
درکنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار | این یوسف تازه را نگه دار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپاے مال اندازناز | سر بالش کفش را دهد باز
اکنون تو بسر شناس نی پای | نه کفش خر و نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور دانند | ور کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید — پس اول و آخرت چه باید

آدم نه که ز ابتدا در آیی — احمد نه که ز انتها سرایی

دانی که نه بیذق و نه شه باش — نه بازپس و نه پیشگه باش

شه نی که ز سروری زنی دم — بیذق نه که پیش روشوی هم

شه وقت عری شکار باشد — بیذق همه زخم خوار باشد

هم بیذق باش زخم خواره — پیش شه خویش پیشگاره

طوق شرف از کجا بوسی — تا دست قفازنان نبوسی

صوفی که بذات او در نور — چندان ز صفات خود شود دور

کو ماند خشک جان ساده — در عرض قفای سر نهاده

تا هر که قفاش بیشتر زد — بر دستش بوسه بیشتر زد

هر شمشیری که زو سر انداخت — مفتاح نجات نام او ساخت

و آنکس که ز سر کلاه بردش — بخشنده تاج زر شمردش

چون در تو ازین صفت صفا نیست — لافی تو که صوفیم روا نیست

چون بحر کبود رنگ بودن — و آنگه ز نهان نهنگ بودن

چون تیغ کبود پوشی از آنست — کز سرخ گهر درونش پیدا است

ستر فقرای انجهانی — آن به که ز شیخ باز دانی

در مجلس شیخ جان برافروز — در مکتب شیخ دین در آموز

کان علم که زو ملک برافروخت — از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین گنج بقاست این دقیقه — از شیخ شنو علی الحقیقه

کین خلعه قد صفات او راست — این واسطه عقد ذات او راست

عقل از پی وصف او سخن گشت — وصفش بد و ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسی ست همه ضمیر داعی — از فکر رضی دین خزاعی

برهان الحق وحید عالم — بل حاذق و محقق و محق هم

ختم الفضلا العلما اول — بل افضل و مفضل و مفضل

قدوست بمکارم از دل و دم — بل اکرم و مکرم و مکرم

ساحر که بنطق نیک صادق — ساحر چه که موسی حقایق

ثعبان قلم و کلیم قالت — عیسی نفس و خلیل حالت

از سحر حرام شسته ثعبان — آن سحر حلال زای ثعبان

رسته شده بهار در آتش — زان آب حیات بخش آتش

استاده ده و دو علم خوانش — خورشید ده و دو برج دانش

چین ست بنقش خامه اش اندر — هندست بنقش نامه اش اندر

مار فلکی ست خامه او — گنج ملکی ست نامه او

من هندوی چین خامه او — سقلاب هند نامه او

آنجای که سحر هند باشد — سقلاب رازبان نباشد

دانست که مدت فراقش — شاید که کنم ز اشتیاقش

گرد آید من این مال ریش — حرزم ز چهار نامه خویش

همبر دارم ز قدر خامه اش — با چار کتاب چار نامه اش

فرض ست مدیح او بدین راه — ورنه من و مدح خامه اش لله

طوبی نفحات قطر خامه اش — جنت صفحات سطر نامه اش

عیدم ز جمال نحالت او — افطار بدکر حالت او

گرچه سخن گهر فروش شد — دانم که چو این سخن بپوشد

داند که درین صناعت امروز — کس نیست چو من به نامه افروز

در نوبت من هر آنکه هستند — دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست · کس را بجهان چنین سخن نیست

زین پس همه از سخن سخن پرس · اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز مایهٔ عقل · خورشید شدم بسایهٔ عقل

خورشید سخن منم جهاندار · وین شاعرکان همه قمروار

از من بسه مرتبه فرود ند · سرمایهٔ خود ز من فزودند

مه بی خور اگرچه نور باشد · در حضرت خور نه نور باشد

بی من همه گر قمر نمایند · هیچ اند همه چو نزد من آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد · در صنعت من کمال ابجد

شاگرد ازل بکلبهٔ من · ماشوره کن سنت پیمان تن

هر شب که شود بهر کناری · اطراف فلک چو پنبه زاری

زان پنبه کنند پیمانم · آرند بکارگاه جانم

می بافم تار و پود سعی · از مهر و وطای خضر و موسی

بافم پی روح و قت کوشش · دستار سر و ردای دوش

زان جامه که بافم از سر دین · بطرازش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک / دراعه چیست و دلق چالاک

از آتش فکر و آب خاطر / با قم همه شب شعار آخر

شاید که بمعجزات لاقم / کز آتش و آب جامه بافم

چادر سزد این شعار موزون / بر فرق سه خواهران گردون

چون بنشینم بحجره کاری / در کارگه بزرگواری

دستارچه ملک طرازم / رگ بند مسیح پاک سازم

گر کرم سخن تند من آنم / حاشا که به عنکبوت مانم

چون کرم قزم تننده تار / می بافم عنکبوت کردار

امانه چو عنکبوت خون خور / کز کرم قزم حلال خورتر

کان جامه که عنکبوت بافد / از یک سر خار بر شکافد

کرم ارچه غذای زاهدان یافت / بینی که شعار شاهدان بافت

من کرم قزم نه عنکبوتم / زان روی نهان چو پاک قوتم

آنکس که چنانش چشم و ابروست / گر پرده نشین بود حق اوست

کرم ابرو و چشم دلبران داشت / روی از پس پرده زان نهان داشت

امروز منم طراز اشراف / خاقانی مبدع سخن باف

حکمت باقی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
چوله خردان نزی خلاص	قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

وز سوی پدر درودگر دان	استاد سخن تراش دوران
در شقف نطق برنشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم	چون گوی بنجر طبش اندر آرم
از تیشه طبع پیشکارم	صد طائفه پیشکار دارم
رندی که زرنده ام برآید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
گوهر هوس یا کجا عدیلش	تا سازم سبع و تخت و مثلش
کو نوح که ساز باشش بخشم	تا اسطرلاب گونیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است	شروان همه سال خیروان است
ختم است بر غم چند ناشے	بر خاقانی سخن تراشے

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانور — طباخ نسب رسوی نادر

گنجینهٔ حکمت است جانم — زان بر سر صدر کس نیانیم

چون نحل چرا بوم برون دوست — چون نعمت مطبخ اندرون سوست

نه کفچهٔ من نشسته بینی — نه کاسهٔ من شکسته بینی

شوید مهان مطبخ من — دستی به عسل یکی بر وغت

در دیگ دماغ از آتش حس — خوردی بچم از پی مجالس

خورشید بدان کند تگ و پوی — گر مطبخ من بدو رسد بوی

دودی که ز مطبخم برآید — ز و مغز فلک معنبر آید

مریم صفتان که روح زایند — روزه با باهی من کشایند

از هجو و مدیح من بیک جا — آید صحنات و صحن حلوا

شعرم سپی ناقدان ناقه — سکبای مزعفرست با اشتها

آن سکباریست روح اکبر — افزار کش و توابل آور

چرب از نکت مست جفا — این کاسهٔ سرنگون مینا

دریوزه است از ضمیر من دان — این دهر قدیم کاسه گردان

از دست من این جهان خفیفه — خو کرده بلقمهٔ الحلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش	سکبا گذرد بنا دوانش
شهد سخنم شراب شافی است	تو بافع صوفیان صافی ست
در مجلس خاصگان که سور است	ابیات منست اصابع الجوز
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف نابند	صاحب مرضان مزه ببینند

در بیان نسبت از جانب عجم که طبیب بود

وز سوی عجم طبیب گوهر	بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صاف است	داروی شناس کوه قاف است
موسی سخنم نه کوه آوا	عیسی نفسم نه آسی آسا
نه راه نشین فلک نشینم	شروان فلک چهارمینم
هر ادویه کادم از جنان جوی	بخشش نه زمین طبعم آورد
هست ادویه‌های من نوادر	از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویه‌های صحت انگیز	هستم نفس مفرح آمیز
هر گه که مفرحی کنم نو	گردد جگر حسود چو جو
کانکس که مفرحی پرداخت	جالینش بمیان چو توان ساخت

لفظم که شفای غمگنان ست	طاعون وان طاغیان است
روح الله دام محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تب گیر
از شربت لفظ من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خدا داد	دار و کده ها مرا عطا داد
او شرف و ذات او شرف	او کافی و دست او سخی کف
کوثر با شرکت و بنالش	رفرف ز شرف رف کالش
دارو ده و عطر بخش جانست	همچون عیسی جبه ازانست
لعنت گر دشمنان من اوست	صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که ناتمام اند	زین صحت فهم و رسقام اند
چون خار یقوتن کریه و منکر	وز تربد به زر و هم سهی تر
وانگاه چو نفش تربد ارکین	قتال حسین و انس و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله ز حسب حالم	بشنو که چگونه هست حالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدف نه پا نه دست

پس چرخ چو سوی دُر شهوار	بشگافته سینه ام صدف وار
گه سوخته همچو سیم از تاب	گه گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم	با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست درد دوران	وان آبله چیست شر شروان
شهبازم و شاه پر بریده	شهباز نی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و آحاد	یعنی آه از نهیب حسّاد
چون گاو خراس تنگ میدان	گرد نقط و بال گردان
از مقرعه زمانه خسته	گردن بطناب و چشم بسته
آن گاو خراس بین همه سال	کو چرخ زند نه و چه نه حال
پیشش همه چوب آخر تر	لیکن نرسد بآخرش سر
زد تا بمراد راه بس نی	لیکن بمراد دسترس نی
همرنگ زرشک سد سر شکم	بگشاد رگ مجس پزشکم
چون دید مرا رقم بدل در	گفتا که زرشک کن مزور
بشکسته دلی و بسته کاری	معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک	با لرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خودم چو روز نوروز / یک روز فزون نبوده فیروز

وز طالع خود بسان تقویم / یک سال فزون ندیده تعظیم

کز وی عمل دگر نیاید / تاریخ شناس را نشاید

تقویم که شد محل شکسته / فرسوده و گرد بر نشسته

ضایع کندش خیال بینی / بر خاک کشی و ره نشینی

یا گر نه به بیلور فرستند / از وار کتب بدر فرستند

گه همه بدست ازو ببرند / گه پاره چارسو ببرند

در وی همه مرد صبر پیچند / پس تافتن سرش بپیچند

با اینکه بدست دهر زمین / آن تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم / دیدم چه جهودم ار شنیدم

یوسف چه کشید از اخوة خویش / من زین اخوان کشیده ام بیش

افگنده ام از نهیب آفات / سنگی بفتابه قرابات

از کار قبیله ام فراغ است / کان دود فتیله دماغ است

طوطی معانی آفرینم / شروان قفص است آهنینم

تقدیر مرا بسر رسیده / منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فگنده / از شاخ امل نگون فگنده

توتم بشکر شکنگ داده / آب از دهن نهنگ داده

تن مرده بظاهر از پی جنبت / چون طوطی کو بمرده وارست

از خدمت اهل عصر جسته / بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده / هر آیت نطق فسخ رانده

چون مریم گاه تهمت توم / بر خوانده فلن اکلّم الیوم

در بسته ز بیم سر زبان را / بگشاده دراز درون بیازا

ببرید زبان به تیغ تجرید / چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شماخی / گلخن جای بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند / مردی کند و سخن نراند

زندان من ست مسکن من / هر موی موکل تن من

نردم ز روندگان عالم / درنگذارند باد را هم

وای ار قدمی زنم براهی / آه ار ز جگر برآرم آهی

بندگوی زند گره بر آن آه / سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بهر خلائقم سبکبار | بر مائدهٔ علی نجار
او ضامن من بنان و جامه | من مادحش از بنان و خامه
آن راهبری خلیل کردار | تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتی که او تراشد | جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش | من گشته بجان عیال خوانش
گر گز ز دره دلم در آید | گرد دل گرم من بر آید
بینند که گشته‌ام بباطل | از زهر بلا تهی هلاهل
خالی بفروشد آنچه دارد | تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم | گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدینسان | گویی جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز | از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ نیم بوقت فرمان | نوروزی بارگاه سلطان.

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد تر ستی | گر نه بر کابت مادر ستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست — آن رابعه که ثانیش نیست

ذرّ رابعه در صیانت افزون — بل رابعهٔ بنات گردون

کدبانوی خاندان حکمت — مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان — زهرا حرکات وقت احسان

بگرفته زعیسش پنج روزه — چون مریم چار ماه روزه

نسطوریٔ موبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش

مولد برده خاک ذوغطالیش — فیلاقوس الکبیر بالش

پیراه میاسطو نشسته — هیروسی را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام — بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور — آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون لیخنا — برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در بدایت — پرورده به پردهٔ هدایت

از روم ضلالت آوریده — نخاس هدیش پروریده

تا مصحف و لا اله دیده — زانجیل و صلیب در رمیده

از بس که شده صلیب دشمن — در خط شده از صلیب روزن

تسبیح مسیح گشته وردش — تهلیل خلیل یاد کردش

شب با دل زنده زنده دارد — صبح از سر دین نفس گذارد

گردون بجزای آن دل و دین — سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهاد است — مومن دل و مومن اعتقاد است

تا عشق برای وقت معلوم — مهری ابدی نهد بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من — دل موم سفید و نفط روغن

حالات من از رضاش مرضی — حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم — نصحش همه حصن روزگارم

وز دولتش از پی امانم — عراده حصن دشمنانم

کرده پی حرب دشمن من — از ناوک صبح جوشن من

با طعنهٔ جافیان جیفه — بازوم قوی بدان ضعیفه

آه ار دعوات او نبودی — کارم ز فلک چگونه بودی

شروان قرنست از آب و بیشش — من همچو اویس پای بستش

افتاده برای اویم این جای — در پای ز من چنین ز من پای

الحق حق نعمتش قدیم است — همچون حسنات عم عظیم است

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده هر محدث	یک ثلث بهر سه مثلث (محتاج اند ۱۲)
زین عم من آن شرف رسیده است	خاک از قرص خور آب سنگ دیده است
خور برکشد آب را بالا	خور رنگ دهد بخاک و خارا
خور دلو کشی ست هم رسن تاب (بیان شرف ۱۲)	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	بر خاک همی برافگند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	غم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن درآرم	خود را ز چه عنا برآرم
تا بر در عم مرا وقوف است	آحاد و ثنا و من الوف است
بودم چو یکی دقیقه خورده	عم زی درجات رفعتم برده

بگریخته ام [illegible] اشارت است [illegible] الشیطان [illegible] [illegible] ابن سعد [illegible] شیطان [illegible] [illegible] [illegible] حضرت ادریس علیه السلام [illegible] ثلث او هر [illegible] علم و دانش [illegible] [illegible] [illegible]

پس زان درجات برج پرداخت | زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی به شصتم آورد | پس شصت مرا بسی بدل کرد

انگاه ز سی دوازده ساخت | زان جمله سرای هفت شه ساخت

سکین پدرم ز جور ایام | افگند مرا چو زال را سام

او سیمرغی نمود در حال | در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف دانش | پرورده مرا بآشیانش

با من به یتیم دارے آنمرد | آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم از و حدیث راند | در گوشم الم یجدک خواند

آن کرد پدر بمن که در پیش | کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن | اینک واذا الموؤده برخوان

من چون خفه گلو گرفته | لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده | پستان رضاعم در نهاده

خود بود برفق دایهٔ من | پرورد مرا بزیر دامن

اندر بر من فلک نه اول | از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن | کرده به بر حمایل من

حافظ بده ازین پی کمالم	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل درگذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز برگرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد مشاق صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدرگه کتابخانه
اول در بذله برگشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب صلاح	آموخت سقط و زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او وران جد	او این دید و من متبرد
کرده لغوی مرا لغوی	پس گفته رشید لست لغوی
طبعم به علم ساخته راست	آن سه که ز وهم و عقل حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سربسر صد زبان گشاده

حل کرده مرا به تیم برهان | آن چارده حرف سر قرآن
کز بهر چه این حروف مدرک | پنج است و سه و چار و دو و یک
پس چار مرا تبسم نموده | در چار علل سخن فزوده
آن چار که چوب را بباید | تا کرسی مصحفی گشاید
آورده مثال راستینم | کرده حدث جهان یقینم
در علم اسامی دو عالم | آن دیدم از و که از حق آدم
هم دایه و هم معلم من | هم آسی و هم معزم من
پس چون شدم از نهاد بالغ | از مکتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم | در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش تاب | هم رنگ در وفتاد هم آب
پوشید جهان به بنت لا باس | جوزام بنجوشته سیه داس
باغم همه سبزها برآورد | از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سفید من سیه فام | نون والقلم نوشت ایام
نون والقلمی چو بنگریدی | یاسین خواندی و بر دمیدی
چون دید که در سخن تمام | حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج درکوفت	سالم در بیست و پنج درکوفت
چون دید کز اهل نطق پیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبهٔ تنگ جلبه بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش نکاح بست حورا	چل سال عزب نشست آنجا
آنکس که چنان عروس بیند	بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلال داشت برجاست
خود گوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات الامام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطر آراست	از خدمت سید اجل خاست
وین مایه که طبع را قوام است	هم همت سید انام است
ذوالفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیدهٔ مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباچهٔ دودمان خویش است — علامهٔ خاندان خویش است
از النبی وجنی اختیار اوست — بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحهٔ صحف مهتری را — آن فاتحهٔ باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر — وین سید دین کلید آن در
وقف ابدیست بر زبانش — هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز مهر علم است — کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر — او میوهٔ باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم — پیش قلمش بوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی — نو بر عجمی است صاحب زنجی
زان مفخر آل وقت اجلال — بشکست فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای رخشان — رفت از سر خطهٔ خراسان
چند است ز انقلاب دهرش — بر کنگرهای چار شهرش
گر با زهری شود تن آسان — عنقا ببینند در خراسان
تا حضرتش از هری سفر کرد — در باد هری سموم اثر کرد
کان شمهٔ شمال عنبر آلود — از روح و نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را	برای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم و را دعاگوست
سن شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت او
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امسال ز روزه باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاش لله
تیغم تیغ زده است و رگ کشیده	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جانم اندا شت	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او مفصل ... هست از لقبش سه حرف اول

در طب و نجوم و حکمت ناب ... در شیوهٔ نظم و نثر و آداب

بقراط و بزرجمهر و قسطاست ... صابی و خلیل و جاحظ آساست

بر قطب زحل ثبات علمش ... وز شرم بیان شک علمش

رخ سرخ چو سیب سیبویه ... خون تیره چو مشک مسکویه

شاگرد دکان چار تختش ... در دست بقا مهار بختش

در نوع علوم جنس او نه ... در علم الهی از همه به

بر تختهٔ خاطرش به برهان ... از صفر کم اند هند و یونان

بر دفتر فکرتش به هر باب ... از حبه کم است علم اعراب

سازد پی ناقهان محرور ... از قرصهٔ شمس قرص کافور

هر ماه که مه شود به عقرب ... مسهل خور اوست چرخ و کوکب

تا مسهلش آفتاب خوردست ... از صرع و تب آفتاب فرد است

گر فطنت او به چرخ پوید ... رنگ بهق از قمر بشوید

از مصری کلک زاد نیلش ... وز نقش شهاب تخته و میلش

خصمانش که میل میل دارند ... چون تخته حساب خاک سازند

با چندین سحر سامری بال	موسیقانیست موسی قال
با باغ بهشت مرغ گویا	خو کرده وش برنگ و آدا
زان دست بار غنون آرد	زان دیده بار غوان گمارد
دندان مراد آسمان رست	کز صحن زمینش ارغوان رست
خور شاهد اوست زان به بام	از بام در آید ارغوان فام
من فائده جوی این مفیدم	عم بوده مدرس او معیدم
نقسم بد کالش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی از آنکه معجزش بود	از چوب فگنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت	زین نقش چو مار موسی ساخت
من خرد و چنو بزرگواری	چوپان چو من بهیمه واری
آن کافر سلطنت و هندش	ناچار که چوب بر نهندش
من چوب بخورده وقت تعلیم	شاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه وار باشد	برابر مگیر اگر بشاشد
در عرضه ناقصان ناکس	فهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوه معظم — بل حاذق محقق و محق هم

احمد علی آن امام اکمل — بل افضل و مفضل و مفضل

شیخ قدوه و مراد عالم — بل اکرم و مکرم و مکرم

آن عصمت صرف نور فیاض — سلطان ائمه پور فضّاض

گر کس بدل محمد ستی — احمد علی این احمد ستی

نوری که ز شرق ازل تافت — نجم الدین احمدش نگریافت

زان نام و لقب که خاص او راست — اینک دو فرشته چپ و راست

بر لوح خرد به نقطه و عجم — الحمد نوشته اند و النجم

بهر نقشش فزوده داور — از واو قسم کمال اختر

تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بر آن کله سر انداخت

یک رشته از ان کلاه دریافت — زان رشته کلاه مغربی ساخت

شاگرد دل وی اند مطلق — شاهد بازان حضرت حق

عرش و ملک اند چاکر او — نعش فلک است منبر او

بهر قدمش بآسمان بر — سازند عمود صبح منبر

هر گه که به منبری بر آید — ادریس لسان تلی در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه | زین غمکده من آور و راه
او نایب سید البشر شد | سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح اوست مادام | ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او مے مطهر | تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من ز روے ظاهر | نه مے بر ساغر آید آخر
خورشید نه نزد ذره آید | حلوا ابلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب اوست | تیمارکش من غریب اوست
کارم به بقاش فتح پذرفت | بحران دل سقیم من رفت
رسم است طبیب را که هموار | آید گه شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است | زو شام و شبم صباح و بام است
هر جا که در آید آن دل افروز | شبها صبح است و صبحها روز
رویش بشب اندرون چراغ | در تیرگی آب زندگانی
شمع من مظلم است نورش | زان بیش بشب بود حضورش
از باد زوال باد امانش | وز دیده دهر شمع دانش
هفت اند اسش زمین حلم اند | هفت اختر آسمان علم اند

دل زاهدیش بشب نشان دید ‌‌ خود ظل زمین بشب توان دید

شاید که بشب کند تجشم ‌‌ کانوار بشب دهند انجم

معراج بشب نمود حضرت ‌‌ از طور بشب شعاع زد نار

شب پیماید روشنان را ‌‌ شب دارد داغ نیز لاله

شب هودج سالکان راه است ‌‌ شب غالیه عذار ماه است

شب پیش زنند عاشقان آه ‌‌ شب پیش رود عروس شاه

شب حامل آفتاب را نیست ‌‌ شب غواص صدف کشا نیست

غواص سیاه زنگی آسا ‌‌ صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهر پاک چو بر سر آید ‌‌ مه چون صدف گهر نماید

آن گوهر اگر بدادے افلاک ‌‌ در مجلس شیخ هاشمی پاک

انشا کند از فوائد فکر ‌‌ در بارهٔ من قصائد بکر

خود دید کسی این فتوح دارد ‌‌ در جنبش ثناگر عطارد

در من بطریق مدح بربست ‌‌ یک شعر که ثغر سحر بشکست

هر کان شکرین قصیده خواند ‌‌ چون پسته دهان کشاده ماند

جانم به بقای اوست لشاد ‌‌ شادی به بقای خضر تیش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن نبود پست — کان نطق بلند من فرو بست

بگداختم از تف مصائب — از مرگ عماد بو المواهب

در ماتمش از سخن چه لافم — موئی شده موی می شگافم

باریک معانیم ازین رو — شک نیست که موی زاید از مو

ای دیدهٔ دهر کو سوادت — ای خاک ابهر کجا عمادت

ای ابهری از فراق ناگاه — الآن قطعت ابهری آه

گفتند که هفته ناتوان بود — بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول — بودی به زبانش فضل فضل

چون خضر جهان بگشت و بشتافت — تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شروان — اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود — اسکندر دار کم بقا بود

بگشاد جهان علم یکسر — در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین ز شهر دارا — سدی بده رخنهای یارا

اکنون غم رفتنش سیماب — سد ساخته پیش چشم احباب

الحکمة ختنی و جندی — **فی مدح محمد الجندی**

صدر الدین صدر دار ملت — برتر ز سه بعد و چار علت

آن قابل خز و حی مغز بخش — وان قالب سرچشمه نعرش

مغز کلمات و سر اکبر — بنموده بقشر و مغز

دین از دو محمد است برجای — چرخ هدی از دو قطب برپای

هجری که محمد عجم راست — از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی نهفت بگذشت — این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قرشی بدید رایش — کردار قم مصری اژدهایش

بر نقب زبان گنج وا خورد — دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که ز راه دشمنان ریخت — گلگونه روی ملت آمیخت

نقابان هر کجا که هستند — همچون ماهی بریده دستند

ور چه قلمش نهنگ وار است — همچون دریا خزینه دار است

مه بیت عظیم مهر بالش — یاجوج ضلال را طلایش

زان خضر خوری مقام او ساخت — اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدان است — او واسع اهل واسعان است

از نور الله گرفته مصباح / شب کرده صباح اهل اصباح

معن کرم و معین ایمان / تاج فرق و امین فرقان

منظر ست و عراق در پناهش / عین الشمس است بارگاهش

شعری نظر است جان پاکیش / دهن البلسان لسان پاکیش

هادی همه درین جهان اوست / مهدی امم درین زمان اوست

گفتند چهی ست در صفاهان / دجال در آن چه است پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست / کاینک مهدی در صفاهانست

مهدی بفضای آسمان نیست / دجال بچاه اصفهان نیست

مهدی ست در اصفهان ممکن / دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال / آن دیو دلان آدمی بال

اینک همه روز مهدی پاک / در صدر رهدی ورای افلاک

نه قلمش نگاه فتوی / داروی خضاب فرق دینی

زان خامه که روی دین نگارد / دنیا نقط عروس دارد

فتوی ش کشیده دیده تعجیل / در دیده فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب / در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	تا گه نشود بجنبشش صدور
یکموی بجنبدش ز موئی	کافیون خورده است فتنه گوئی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود که یار اوست احرار
اما نه ایاز عشق و ندمت	بلکه ازین گوشش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیدهٔ او	احرار درم خریدهٔ او
چون همنام ز سپاه ایمان	بتخانهٔ کفر کرده ویران
غیبی ست غرائب مناقبش	و ز غیب غریب تر خصائلش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب با هم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان است	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان احسان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازوست	مختار عرب زبانه اوست

باد ابدالآباد گران سر — آن گفته دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس — عزالدین یادگار من بس

بر سینه زغم غبار دارم — عزالدین غمگسار دارم

گر دست مرا عزیز سر بد — عزالدین حرز جان محمد

از عز همه کس عزیز گردد — ناچیز بعز عزیز گردد

عزی دارم نه عزه و ود است — گر عزی ازو تمام تر هست

سر دفتر سالکان تحقیق — از دفتر عشق خوانده تعلیق

آن عید محققان جمالش — آن روزه قائلان مقالش

کانجا که زبانش نطق پیوست — سحبان زمانه دم فرو بست

صافیست بعالم یقینش — از میغ هوا هوای دینش

با میغ کسی چه کار دارد — گر قصاری شعار دارد

کی میغ در آن هوا نهد پی — گر روح بود بخار در وی

در چشمه صدق شسته زآغاز — از جامه جان کدورت آز

با نفس ظلوم کینه جسته — از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داد — قصاریش ازان لقب فتاد
گر قصاری کند صوابست — کاشک و خشن آب آفتابست
خورصورت آن رخ منور — کس دیده هست آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش — گشته هست معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده — ز آیینه سینه ز آب دیده
این معجزه بین که می نماید — آیینه به آب می زداید
جویم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک
الحق ز نظر عنایتم کرد — گر شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق — نور الحق حافظ الحقائق
تاجی که برامتش خراجست — شاهنشه دین چه جای تاج است
خادم زیبد سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند شد سر اسلام	کاحمد سیر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا	زان بُرّان ذوالفقار گویا
سَنَد نیست کمال محکمی را	شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین	خصمانم ازو بر آذر کین
فردا که برادران همدم	می بگریزند یک یک از هم
من نگریزم ازو در آن سر	پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم	شایسته کام اوست دانم
دانم که چو یافت گشت کامش	منصوب کند سه حرف نامش
یعنی بمدایح مبرهن	خاقانی را حق ست بر من
گبرم اگرم نظیر دیده ست	یا برتر ازین سخن شنیده ست
در دست ثنااش بزر بام	این ورد ثنااش خبر جام

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر	از تخمهٔ بوسعید ابوالخیر
طبعش همه مکرمات بی مکر	صدیق سخن رشید ابوبکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش	عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدم مراعی	بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	باز آیم در مدائح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب احتشام
دی هاتف صبح دادم آواز	کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین و دینی	بعد از همه وصف زدن چه معنی
گفتم سر بیت این طغیان	قصدی ست درین میان نهان
کان صدر محمد ست دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کتبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب سه سعید فرقان
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ ست نخست آنگهی کان	ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جبهٔ کلاه نهند یک سر
آن قوقه لعل و گوی یک زر

شب بهر کلهی است چرخ گردان
چار ارکان چار ترک او دان

وین چند هزار سر بد و در
خورشید برو چو قوقه زر

خورشید که او جهان گشاید
نه بعد سپاه انجم آید

این عذر دلیل بد اگر نی
پیش از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق
خورشید کمال و سایهٔ حق

سلطان بحق جمال دین است
آن سایه که گفته اند این است

چرخ است غلام و صد من هم
من چه که افاضل زمن هم

میسازم در مضیق مشروان
از نشر ثناش نشرهٔ جان

از بس که کنم سماع ذکرش
شد حامله از صفات بکرش

سمعم به طویلهای گوهر
طبعم به قمطرهای شکر

از بس که خرد ثنای او راند
در گوش دلم صفات او خواند

شد گوش دلم جواهر آگین
دارنده گوشوار زرین

هر در که زبان همی فشاند
از گوش بقرض می ستاند

از نای شفق هوایش	دو حلقه کنم بجا کپایش
در گوش کشم که من غلامم	تو هندوک فلان امامم
	مصغر هندو که بمعنی غلام باشد ۱۲
تا بر من ازین غلام ایام	یا فنج یا فرج نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد	توفیق ندیم از چه افتاد
از مجلسش آفتاب یکروز	دزدیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر	بسیار بجا زنان خاطر
یا گرنه فروکشایش از هم	در سلک سخن برش مسلم
برجیس که این شنید بر جست	ببرید مر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت	السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست	صبح از چه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است	ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم	زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی	کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دنیاست	رفتن سوی شام زهره ام نیست

من آن همه گوهر از سر کلک — راندم بچهل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد بدستم — بر گردن آفتاب بستم

بر گردن از آتش بستم ایرا — دیدم که نداشت دست گیرا

این عقد چو باز جار ساند — صدرش رقم قبول ماند

بر پیشانیش رای سارق — تبدیل کند بهای سابق

دستی دگرش دهد بهنجر — سارق شده سابق آمد از جز

این عقد که ختم شد بنامش — از وی گهر و ز من نظامش

گم بوده اوست حکمش ور است — چون یافت بهاش هم توان خواست

مدحش ازین نگشت دکس — این تحفه عراق و شام راس

گر خاطر پاک را کند حش — این تحفه کرا ایست محدث

گر آنچه درین کراسه گفتم — کس گفت خدایرا سم گفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر — سلطان سخن منم ولا فخر

در نوبت من هر آنکه هستند — دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین دست — سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خواند — جان را وح صاحب جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد — عدلش مدد حیات او باد

گر هر چه بکارگاه دینی ست — از عدل دراز عمر تر نیست

نور الانوار بر سرش باد — رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل — آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی بتحفة العراقین
از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۹۴ هجری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محبوب احمد مطبوع گردید

۵۱ این دعوت اهل تهلیل که لا اله الا الله گفتن آمین بالملائکه است که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منتخب

تتمجات حواشی تحفة العراقین

تتمه حاشیه صفحه ۱۵۰ زنگی طرب الی قوله داروی تو الخ جعد بالفتح موی مجعد غلط صراح طبیعت اهل زنگ طرب انگیز و مایل بفشرت
میباشد و چون می برا آب آتش رسد پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح ۵۴ دیباجه روم کنایه از روز آیینه رنگ
شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاهی یعنی هر چه در عالم هست از فیض تو موافق استعداد خود بهره دارد ۱۲
شرح ۵۵ لوح زبرجد آسمان ابجد زر خطوط شعاعی ۱۲ شرح ۵۶ از رفتن تو الخ در ان ولایت اشارتست بمغرب
هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنها را اوتاد السما میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج
ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهان را مطلبی و مقصدی
حاصل میگردد ۱۲ شرح ۵۷ گه خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو صراح یرقان بفتحتین زردی
یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در روی و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان صفری و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان
در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرعهٔ اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت
سرخی و لرزش میباشد مصرعهٔ ثانی بوقت غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح ۵۸ گه گوشه الخ مصرعهٔ اول اشارت بزمستان
و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۵۹ چون شان عسل الخ یعنی در نمودات تو مثل شان عسل پر عسل است و شبکها عبارت
خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سر میگرداند و در بعضی نسخ جوشیده عسل واقع
شده و این تشبیه تام است از انکه وقت طلوع بمشابه جوشیده عسل نمودار است شرح مقربست که چون شعاع
آفتاب بر سر کوه افتد برف از ان بگداز آید ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۶ الخ دارد و موثر بهواست و اقلیم
ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم و خشک نفوذ بر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب
تعلق دارد و جای او چهارم فلک رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک و معتدل است و آرایش و آسایش
عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ششم
حواله زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد و تر است و اقلیم دوم حواله عطارد و جای او بر فلک
دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آمیخته است و اقلیم بلخ حواله ماهتاب است و او بر فلک اول است و رنگ او
سفید تیره است مزاج او سرد و تر است و موثر بر آب و بدانکه شب و روز بیست و چهار ساعت است و دوازده روز

و دوازده شب پیش آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد و نور او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا
در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعهٔ ثانی بیان مصرعهٔ اول است ۱۲ شرح ص ۵۸ بیذق با تخم
مهره پیاده منتخب صد هزار بیذق کواکب تا خانهٔ شاهی و کمال تست الخ بهار عجم ص ۵۹ فرزین بسه خانه الی قوله
بالات الخ فرزین مهره ایست از جمله مهره های شطرنج و آن بمنزلهٔ وزیر است برهان آخری خوار را تبه خوار و از پهلوی کسی
کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد وی بهار عجم مصرعهٔ اول بیت اشارت بعطارد است که دبیر فلک است
و دبیران حاسبان با و منسوبند ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث بمریخ که ترک فلک است و نگیش
مریخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تمت حاشیه صفحه ۶۷ ص ۱۰۰ الف ارباب بهشت الخ یعنی
از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سر تافته اند و از بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان است دوزخ را
بمثابهٔ دو جرعه دانسته درکشیده اند ۱۲ شرح ص ۱۰۱ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه هم
رسیده یا آنکه خمخانهٔ معرفت الهی را درکشاده دیده اند هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت ست گرد
گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعهٔ ثانی ابا کند و معنی ثانی را وقعی نیست معنی اول که شعر بر کمال شوق
و ریاضت است نخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانهٔ معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان
بغایت است بدستیاری دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بهاست از دست
داده بدلش دو پیاله می که شئ قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شایع است
عرفی گوید ع همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل × دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد ۱۲ ص ۱۰۲ بر چنگ
زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب
یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات از نوای احتیاجی و جوی
ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالفتح کشتی کلان و بیاض
کلان را بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون وارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تمت حاشیه صفحه ۹۸
با اول مفتوح بمعنی خمیده و در مؤید الفضلا و شمودیست کونه از تخت یعنی گیسوی ایشان جفت است باعتبار
نب چنانچه بیت بالا موضح است و از آن جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دوتا باشد که

و خوبی داده اند به تخت پادشاهان ای چون این طایفهٔ علیه با آن گیسوی مبارک که علامت شرافت و بزرگی
است بر تخت سلاطین پای میمنت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح ۱۱۵ عرض الکسر
ناموس یعنی آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پیوندان خویشان آنچه بدان فخر کرده شود از حسب شرف ۱۲
منتخب ۱۱۵ پیوند الی وین الخ یعنی بیخ شجرهٔ نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت
با شاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک معطر شده دارند همچنان بیخ شجرهٔ نسب مطهر و ذی اصل است در دین بیخ و شاخ تمکین از آن بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسو است یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تمت حاشیه صفحه ۷۰ قوله ادخلوا
علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۵ و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین ۵ قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۵ قال رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق
بیننا و بین القوم الفاسقین ۵ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۵ فلا تاس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تمت حاشیه صفحه ۴۴ قوله کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت
کواکب اسقاط کنم چهار بماند پس ثلاثیات سی و پنج بود و اما سداسی بحذف یکیک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ثنائی بیست و یک ثلاثی سی و پنج بود و با شش یا هفت دیگر
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هر چند و آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و دراز تر بود و بجدی که گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ منتخب او رقم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون و رب الکعبة یعنی پسر عم من هر چند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما برقم این طایفه عمل میکند و
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ۹ درجهٔ الی گر نقل الخ یعنی آنچه نو قدیمان راه
حکمت از خسف زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خط بطلان دارد و انکه قرار جهان و قوام عالم
از برکت تست و اجتماع اجزای زمین از آن است که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نباشد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تمت حاشیه صفحه ۲۶ قوله از میان برآمده شرح گویم و سببت

اول دور و نور مفتوح الاول هستند مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمة رسیده اول ظاهر دوم شگوفه
با شگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما بر آید و جائی که آفتاب از انجا بر آید کما فی المنتخب و معنی این دو بیت
از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و برآمدن آفتاب آنست که دران روز که زمانه بحرکت در آید
اوّل عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آنشاخ خرما را دریده بصورت غنچه سپید بر آمده و این صبح
که هست با دبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او سر بر آورده و حاصل آنست که صبح
و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو و نور
تجنیس زائد است ۱۲ ۹ زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا در آمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب
۱۰ وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیاء موتی میکرد ای همان تاثیر از نخلستان
او هم بظهور می آید ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۳۵ از وجود آن طیبه بآن روح رسالت آبستن شده
اول کسیکه از حمل آگاه گردید پسر خال او یوسف نجار بود و یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزند بی پدر بوجود آمده هست مریم جواب داد که بلی
مادر هم چه آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردانی
مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والاخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد
وکهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسنگ در
موضعی که آنرا بیت اللحم می گفتند پشت بنخلی نموده بنشست حضرت عیسی علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمهٔ آب
ظاهر گشت و آن نخل خرما بار آورد جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسیٰ
روشن کن مریم پرسید اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نمائی
که از عیسی پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل بشتافتند و او را در پای درخت خرما با عیسیٰ
دیده بخشونت گفتند که این ولد از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نموده بود و از غایت اضطراب بزبان آوردند
کیف نکلم من کان فی المهد صبیا آنگاه روح الله بقدرت ایزدی بسخن آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا یهود
چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۷۵

ومکان خود رسید ۱۲ شرح **۵۵** جمعی الخ این نیز معجزه آن شفیع المذنبین ست وآن اینست که روزی لشکر از غایت حرارت در نهایت تشنگی بودند وآنجا هیچ جا آب بهم نمیرسید چنانچه اکثر مردم قریب هلاکت رسیدند آن دریای مواج نبوت قدحی طلب فرمود هردو دست مبارک دران قدح گذاشت دو چشمه آب از هردو دست آنحضرت جاری گشت چنانچه تمام لشکر از مردم وحیوانات ازان آب سیراب گردیدند ۱۲ شرح **۵۶** هنگام جحود الخ این بیت نیز مبین معجزه آن شاهنشاه اقلیم دین است وآن چنانست که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند وگفتند اگر تو درین دعوی صادقی ماه را بدو نیمه کن رسول علیه السلام فرمود اگر ماه را بدو نیمه کنم ایمان می آرید گفتند آری و دران وقت شب چهاردهم بود رسول علیه السلام از پروردگار خود درخواست که ماه دو نیمه شود دو نیمه شد چنانکه یک نیمه برکوه ابوقبیس بود ویک نیمه برکوه دیگر رسول الله علیه السلام ندا میکرد ونام یک یک می برد که ای فلان ببینید چون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند سحر کرد پس گفتند از مسافران اطراف پرسید اگر گویند ما نیز آنرا مشاهده کردیم راست است ازین سبب از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که من نیز چنان دیدم که شما دیدید ۱۲ شرح فقط